

تاریخ معاصر ایران

از مشروطه تا جنگ جهانی اول

خاطرات فردریک اوکانر
کنسول انگلیس در فارس

مترجم: حسن زنگنه



تاریخ معاصر ایران

مجموعه تاریخ معاصر ایران - ۲

خوارزم

O Connor, William Frederick	1870-1933م	اوکاتر، ویلیام فردریک تراورز	سرشامه
Travers			
		از مشروطه تا جنگ جهانی اول: خاطرات فردریک اوکاتر کنسول انگلیس در فارس (ویلیم فردریک تراورز اوکاتر) ترجمه حسن رنگه	عنوان و نام پدیدآور
		[ویراست 2]	وضعیت ویراست
		تهران: شهروزه کتاب ما 1385.	مشخصات نشر
		157ص.	مشخصات ظاهری
		1 مجموعه تاریخ معاصر ایران 2-	فروست
		978-964-8512-4-4	شابک
		آیبا	فهرست نویسی
On the frontier and beyond, A record of thirty years services:		عنوان اصلی	
		نشر و پژوهش شهروزه 1377.	چاپ فنی
		کتابخانه	یادداشت
		اوکاتر، ویلیام فردریک تراورز، 1870-1933 م.	موضوع
O Connor, William Frederick Travers			موضوع
		دبیلمات ها - انگلستان - خاطرات	موضوع
Diplomats—Great Britain—Diaries			موضوع
		جنگ جهانی اول، 1914-1918 - ایران	موضوع
World War, 1914-1918—Iran			موضوع
		ایران - تاریخ - قاجاریان، 1194-1232ق - دخالت انگلستان	موضوع
Iran—History—Qajars, 1779-1925—Participation, British			موضوع
		رنگه، حسن، 1336 - مرصع	موضوع
		DSR.128 / 4 آلفا 4 1395	رده بندی کنگره
		955/0-072-92	رده بندی دیویی
		2393922	شماره کتابشناسی ملی



از مشروطه تا جنگ جهانی اول خاطرات فردریک اوکاتر کنسول انگلیس در فارس

نویسنده: حسن رنگه
انتشاردهنده: شهروزه کتاب ما
چاپ: پردیس دانش
طراح جلد: پردیس ترس
تیراژ: 550 نسخه
چاپ: اول 1385

حق چاپ و نشر محفوظ است.

تهران: صندوق پستی: 111-13135
تلفن: 8852397 / فکس: 8851691
همراه: 0112-12695

سایت: www.shirazehkitab.net

از مشروطه تا جنگ جهانی اول

خاطرات

فردریک اوکانر

کنسول انگلیس در فارس

ترجمه

حسن زنگنه

فهرست مطالب

یادداشت دبیر مجموعه	الف
۱. ایران انقلابی	۱
۲. دو سال و نیم در شرق ایران	
۳. (۱۹۱۲ - ۱۹۰۹)	۲۵
۴. هرج و مرج در ایران	
۵. (۱۹۱۲ - ۱۹۰۹)	۴۹
۶. قنصل شیراز	
۷. (۱۹۱۴ - ۱۹۱۲)	۷۱
۸. جنوب ایران در جنگ بزرگ	
۹. (۱۹۱۶ - ۱۹۱۴)	۹۳
۱۰. اسارت در ایران	
۱۱. (۱۹۱۶ - ۱۹۱۵)	۱۱۵
۱۲. فهرست اعلام	۱۳۹

یادداشت دیر مجموعه

خاطرات لیوتنان کلنل سر ویلیام فردریک اوکانیر (۱۹۴۳ - ۱۸۷۰) از دوران خدمتش در ایران در مقام سرپرست کنسولگری بریتانیا در سیستان و سرکنسول شیراز در فاصله سالهای ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۵ میلادی که ترجمه فارسی آن در این کتاب ارائه شده است، با دوره‌ای از تاریخ معاصر ایران توأم است که در خلال آن نابسامانیهای حاصل از استقرار دولت نوبی مشروطه در پی سقوط محمد علی شاه، نه فقط فرصت فروکش نیافت که با وقوع جنگ اول جهانی و تسری دامنه آن به ایران بر میزان تلاطمهایش نیز افزوده شد. اوکانیر در خاطراتش که در سال ۱۹۳۱، تحت عناوین در مرز و آنسوی آن، شرحی بر سی سال خدمت^۱ منتشر شد پس اشاراتی چند به طی یک دوره توپخانه در بریتانیا و رشته آموزشهایی در بخش سیاسی حکومت هند، به شرح مختصری می‌پردازد از دوران خدمات نظامی در نقاط مختلف هندوستان (۱۹۰۳ - ۱۸۹۵) و در ادامه از نخستین تجربه سیاسی خود می‌نویسد که به عنوان یکی از اعضای هیئت اعزامی بریتانیا به لهاسا، پایتخت تبت اعزام شد. (۱۹۰۵ - ۱۹۰۳) و در ادامه خاطرات از دوران تصدی نمایندگی تجارتي بریتانیا در گیانتسه، یکی دیگر از شهرهای تبت در فاصله سالهای ۱۹۰۴ تا ۱۹۰۸. پس از پشت سر گذاشتن این تجارب است که اوکانیر در سال ۱۹۰۹ مأمور خدمت در ایران می‌شود؛ نخست در مقام سرکنسول و نماینده فرماندار کل هندوستان در سیستان (۱۹۱۲ - ۱۹۰۹) و آنگاه سرکنسول بریتانیا در شیراز (۱۹۱۵ - ۱۹۱۲).

1. Lieut.-Colonel Sir Fredrick O'Connor, On the Frontier and Beyond, A Record of Thirty Years' Service John Murray, London. 1931.

ب خاطرات اوکانر

اوکانر پس از ترک ایران در سال ۱۹۱۶ برای مدت زمانی کوتاه (آوریل تا اکتبر ۱۹۱۸) مأمور خدمت در سیبری می‌شود و سپس تا پیش از بازنشستگی در سال ۱۹۲۵، به مدت شش سال نیز نماینده دولت بریتانیا بود در نپال. اوکانر در خاطرات خود از ایران ضمن شرح سفر و نحوه آشنائیش با این سرزمین هم از اوضاع سیاسی آن دوره توصیفی کلی به دست می‌دهد و هم به نحوی مشخص‌تر از تحولات حوزه‌های مأموریتش.

با توجه به آرامش نسبی حکمفرما بر قاننات و سیستم در سالهای نخست اقامت اوکانر در ایران، بخش دوم این خاطرات است که از لحاظ تاریخی مهمترین قسمتش را تشکیل می‌دهد؛ یعنی سالهایی که او در مقام سرکنسول بریتانیا در شیراز در متن بسیاری از تحولات مهم فارس قرار داشت. ورود اوکانر به فارس در سال ۱۹۱۲ با دوره‌ای از تاریخ ایران هم زمان است که به علت نابسامانیهای کشور از نظر تحولات داخلی و تظاهر روس و انگلیس از لحاظ مناسبات منطقه‌ای اوج قدرت بریتانیا در جنوب (و روسیه در شمال) محسوب می‌شد و چنان‌که از مفاد این خاطرات نیز برمی‌آید، در این دوره کمتر تغییر و تحول مهمی را می‌توان سراغ کرد که در آن نشانی از مداخلات بریتانیا ملاحظه نشود. و در عین حال با پیش‌آمد جنگ جهانی اول، در عرض مدت زمانی کوتاه چنان ورق برمی‌گردد که ماژور اوکانر که تا چندی پیش در کل فارس فعال مایشاء بود به اسارت ملتون ایران درآمده، دولت بریتانیا وادار می‌شود برای حفظ منافع منطقه‌ای خود به یک رشته لشکرکشیهای گسترده در اقصی نقاط ایران دست بزنند.

خاطرات اوکانر از لحاظ پاره‌ای داوریهای سیاسی و استدلالهایی که نویسنده به تفاریق در توجیه مداخلات ناروای دولت بریتانیا (و روسیه، متفق آن دوره لندن) عنوان کرده، کاستی‌هایی در بردارد که طبیعتاً از دید انتقادی اهل تاریخ پنهان نیست، ولی چون ارزش تاریخی این خاطرات حتی از نظر ثبت داوریهای مغرضانه نویسنده هم که شده، مهم و در خور توجه می‌باشد در ترجمه نیز جانب امانت رعایت شده است.

کاوه بیات

ایران انقلابی

با به حرکت درآمدن عصایی سحرآمیز (به شکل دستوری از حکومت هند) از تبت با ساکنان مغولی با نشاط و برهنه خوشحالش، روحانیون بودایی اش، پرستشگاه‌هایش و تمدن ناهمگونش که آمیزه‌ای از فرهنگ‌های چینی، هندی و تبتی است و بر فلات عظیم ماورای هیمالایا، به ارتفاع تقریبی پانزده هزار پا از سطح دریا قرار دارد - به ایران انتقال یافتم.

سرزمین ایران برایم کاملاً نو و ناآشنا بود و گمان می‌کنم تا آنجا که بتوان گفت از نظر نژاد، خلق و خو، رفتارهای اجتماعی، آداب و رسوم، زبان، مذهب و غیره با تبت اختلافی فاحش دارد و تنها وجه اشتراکی که می‌توان به آن اشاره کرد شباهت‌اند در بعضی از ویژگی‌های طبیعی فلات‌هایشان است.

من به سیمت قنسول انگلیس در سیستان و قاین - دو ایالتی که در جنوب شرقی ایران و در مجاورت سه راهی افغانستان، ایران و بلوچستان واقع شده است - منصوب شده بودم و چون متصدی پیشین، سرگرد کنیون^۱ تا ماه سپتامبر کماکان عهده‌دار این سیمت بود، موقتاً به بلوچستان اعزام شدم تا به عنوان عامل دولت بریتانیا در کوئته

زیر نظر فرماندار کل، سرهنگ ماهان (سرهتری فعلی) که به کلیه امور و مسائل مربوط به این نواحی مرزی هند آشنا و در کارش خیره و کارگشته بود، انجام وظیفه کنم. ناگفته پیداست اولین کاری که می‌بایست انجام می‌دادم، آموختن زبان فارسی بود. پیش از این در حین اقامت موقت در سرحدات شمال غربی هند مقدمات زبان فارسی را آموخته بودم؛ اما معلمانم بیشتر هندی بودند و باید توجه داشت که یادگیری فارسی محاوره‌ای و تکلم به آن برای هندیان دشوار است. بدیهی است که تعداد واژه‌های فارسی رایج در زبان هندی و گویش اردو بسیار زیاد است. اما باید گفت که این امر نه تنها آموزش زبان فارسی را تسهیل نکرده بلکه موانعی نیز به وجود آورده است. تلفظ این گونه واژه‌ها در هر یک از این زبان‌ها بسیار متفاوت است و در غالب موارد نیز معانی واژه‌های فارسی در زبان هندی تغییر اساسی می‌یابد. مثلاً معنای واژه «تکلیف» که در زبان فارسی «وظیفه» است، در گویش اردو به «زحمت، مشکل و گرفتاری» تغییر یافته است.

به ناچار برای آموختن زبان فارسی روال گذشته را دنبال کردم؛ بدین معنی که یکی از افراد محلی را که فقط به زبان مادری تکلم می‌کرد به خدمت گرفتم و برای رسیدن به مقصود همه دشواری‌ها و دردسرهایی را که از این رهگذر پدید می‌آمد، بر خود هموار ساختم. پیدا کردن فردی مناسب برای این کار بی‌اندازه برایم مشکل بود. اما سرانجام موفق به یافتن پیرمردی شدم که چندان حس شهرت نداشت. او پیش از این از ابوالجمعی ظل‌السلطان - برادر مظفرالدین شاه که سال‌ها حکمران اصفهان بود - به شمار می‌رفت و به سبب ارتکاب اعمال خلاف از کشورش گریخته و در پی کسب معاش در هند بود. به عنوان نوکر، بسیار بی‌کفایت بود اما در مورد توانایی‌اش در تکلم به زبان فارسی تردیدی نبود؛ هر چند که با لهجه غلیظ اصفهانی صحبت

می‌کرد که آن هم اهمیت چندانی نداشت. او ساعتها درباره شکوه و جلال ایران، آب و هوا، اسب‌های ایرانی، قانون، آداب و رسوم، شاهان، ساکنان ایران و غیره سخن‌ها گفت و مانند اکثر ایرانیان از کشورش و ایرانی بودنش به خود می‌بالید. اقامتش در هند و مشاهده اوضاع و احوال متفاوت آنجا کوچک‌ترین تأثیری در رفتار و اعتقاداتش نداشت و همچنان وطن، فرهنگ و سنت‌های مردمش را ستایش می‌کرد. او به راه‌های آهن، ماشین‌های سواری، کشتی‌های بخار، چراغ برق، سربازان انگلیسی، خانه‌ها، اسب‌ها و سایر چیزها با دیده تحقیر می‌نگریست و آن‌ها را با جلال و شکوه سرزمینی که خود ترکش کرده بود، مقایسه می‌کرد و هیچ فرصتی را برای بیان احساساتش از دست نمی‌داد. این مطالب را فقط به منظور نشان دادن طرز برخورد و نگرش ایرانیان بی‌سواد و ناآگاه نسبت به بیگانگان و کشورهای دیگر و نهادهایشان عنوان می‌کنم. بی‌تردید ایرانیان آگاه و تحصیل‌کرده احساسات فوق‌ملی‌گرایانه را این‌گونه آشکارا ابراز نمی‌کردند. با اینکه تعداد زیادی از ایرانیان وابسته به طبقات بالا احساس مثبتی نسبت به اروپا و به ویژه تمدن فرانسه داشتند؛ گمان می‌کنم همگی به شدت ملی‌گرا، وطن‌پرست و پیرو سنت‌های خویش بودند و قلباً بیگانگان و آداب و رسوم آنان را خوار و بی‌مقدار می‌شمردند. به هر حال بعد از یکی دو ماه خدمت در کوئته و آموختن چیزهای بسیار از سرهتری مک ماهان و آشنا شدن به امور اداری با موافقت حکومت هند تصمیم گرفتم که برای رفتن به محل مأموریت، به جای عبور از مسیر طاقت‌فرسای صحرای نوشکی و طی پانصد مایل، از مسیر طولانی غیر معمول مصر، قسطنطنیه، دریای سیاه، تفلیس، دریای خزر، تهران و مشهد عازم سیستان شوم و در این فرصت با وزیر مختار انگلیس از نزدیک دیدار کنم و درباره ایران و امور سیاسی آن چیزهایی بیاموزم.

خاور نزدیک و میانه در این ایام صحنه رویدادهایی جالب توجه بود و این سفر پُر ماجرا می نمود. جنبش مشروطیت با شدت و حدت بسیار سراسر ترکیه و ایران را فراگرفته بود. سال گذشته (۱۹۰۸) «حزب ترک‌های جوان»^۱ به طور ناگهانی اعلام موجودیت نموده و حکومت خودکامه سلطان عبدالحمید را سرنگون کرده بود و آشفتگی و هرج و مرج بسیار بر سراسر ترکیه حکمفرما بود. علت بروز چنین وضعیتی صرفاً سرنگونی سلطان خودکامه نبود بلکه فروپاشی نظامی بود که سال‌های متمادی زمام امور را در مشرق زمین در دست داشت. در این مقال سر آن ندارم که تاریخ جنبش ترک‌های جوان را بازگو کنم؛ لیکن تمایل دارم رویدادهایی را که خود شخصاً به طور اتفاقی با آن روبه‌رو شده و یا شاهد بوده‌ام، بیان کنم. چون عزیزتم به قسطنطنیه مقارن با پایان مه ۱۹۰۹ (اوایل جمادی الثانی ۱۳۲۷) بود، لذا می‌توانم آنچه را که از نزدیک مشاهده کرده و یا شنیده بودم در اینجا شرح دهم.

از کوپه عازم بمبئی و از آنجا با یکی از کشتی‌های خط P & O راهی مصر شدم سپس به سمت قسطنطنیه حرکت کردم و در بین راه توقف کوتاهی نیز در آن آتن داشتم. زمانی که وارد قسطنطنیه شدم دومین مرحله انقلاب تازه به پایان رسیده بود. سلطان عبدالحمید به سالونیکا تبعید شده و اولین پارلمان ترکیه جلساتش را آغاز کرده بود. طرفداران سرسخت نظام پیشین نیز از قسطنطنیه بیرون رانده شده بودند. بنابراین قسطنطنیه آن شهری نبود که اغلب وصفش را در بسیاری از کتاب‌های گذشته یا دوران معاصر خوانده بودم. قبل از هر چیز - که اکنون با حسرت بسیار از آن یاد می‌کنم - آنچه توجهم را جلب کرد، رفتار دوستانه و شور و اشتیاقی بود که مردم نسبت به بریتانیای کبیر و حتی نسبت به انگلیسی‌ها داشتند. هر کجا که می‌رفتم به گرمی و

1. Young Turkish Party

با لبخندهای دوستانه از من استقبال می‌شد. به هر صورت وقتی که به سفارت رفتم، چون سر جerald لوثر^۱ سفیر انگلیس در ترکیه در انگلستان به سر می‌برد، آقای فیتز موریس^۲ مترجم سفارت از من پذیرایی کرد و با لطفی بسیار، برنامه‌هایی نیز در طول اقامت سه چهار روزه‌ام در پایتخت ترکیه برایم تدارک دید. در یکی از جلسات پارلمان جدیدالتاسیس شرکت نمودم، از اردوگاه سربازان ترک واقع در بلندی‌های شهر و محل وقوع نبردهای اخیر در گوشه و کنار سربازخانه شهر دیدن کردم و از همه جالب‌تر اینکه با تعدادی از رهبران حزب ترک‌های جوان از جمله انورپاشا، بر سر میز شام در هتل محل اقامت به همراه آقای فیتز موریس، ملاقات کردم و از جزئیات بیشتری دربارهٔ خیزش ترک‌های جوان و تشکیلات گستردهٔ آن که منجر به انقلاب شده و توانسته بود در حفظ دستاوردها توفیق یابد، آگاه شدم. مبارزات جسورانه، پر شور و موفقیت آمیز میهن‌پرستان پاکدل علیه حکومت خودکامه بسیار تحسین برانگیز بود و احساس همدلی و همنوایی انسان را بر می‌انگیخت. تردیدی وجود نداشت که تا استقرار حکومتی دموکراتیک با شالوده‌ای محکم و استوار در ترکیه راهی طولانی و دشوار در پیش بود. اما به هر حال حرکت آغاز و حکومت استبدادی سرنگون شده و نظام فردسالاری و پوسیده از میان رفته بود. اما درست در مراحل آغازین کار این رژیم نوپا، نشانه‌های نگران‌کننده‌ای مشاهده می‌شد و از نقاط مختلف آسیای صغیر راجع به کشتار ارامنه خبرهایی می‌رسید. شمار بسیاری از این نگون‌بختان به صورت گروهی و تحت حمایت اسقف بزرگ به شهر پناه می‌آوردند. من با اسقف دیدار کردم و دربارهٔ سرنوشت این بینویان مذاکرات مفصلی نمودم. از گفته‌های

1. Gerald Lowther

2. Fitz Maurice

اسقف چنین استنباط کردم که دیدگاه و عملکرد رژیم جدید در این مورد نمی‌بایستی چندان هم دلسوزانه‌تر از حکومت سلطان عبدالحمید بوده باشد و از طرفی در پارلمان نیز پس از فروکش کردن احساس همبستگی‌های ناشی از انقلاب، کشمکش‌ها و درگیری‌های فرقه‌ای به شدت نیرو گرفت. به هر حال بعد از دیداری کوتاه اما بسیار سودمند از قسطنطنیه با کشتی رهسپار باطوم شدم و چون تا تحویل گرفتن پُست قنسولی فرصت زیادی بود، از طریق قفقاز به تفلیس رفتم و از آنجا مسیرم را تغییر دادم و با قطار راهی جنوب و سرحد ایران در جلفا شدم. در آن زمان جلفا دارای ایستگاه و خط آهن بود. این خط تا تبریز امتداد داشت.

بدین طریق از سرحد ایران عبور کردم و برای اولین بار با کشور و مردم ایران آشنا شدم. این آشنایی که هفت سال تداوم یافت، ماجراهای شگفتی نیز به همراه داشت. مأمور بلژیکی گمرک با مهربانی از من پذیرایی کرد و در مورد رفتن به تبریز - در هشتاد مایلی - مرا یاری بسیار داد. روز بعد، پس از توقیف کوتاه در بین راه، وارد تبریز شدم و آقای راتیسلاو^۱، ژنرال قنسول انگلیس در آن شهر، کمال مهمان‌نوازی را نسبت به من مبذول داشت. دو سه روز نزد او ماندم و با آقای اسمارت^۲ آشنا شدم. نامبرده هم کارمند قنسولگری بود و سه سال بعد، به عنوان قنسول شیراز، جانشین‌اش شدم. در تبریز با آقای تقی‌زاده، رهبر پرآوازه حزب ایرانیان جوان، نیز دیدار کردم و از جزئیات جالب بسیاری درباره تاریخ درونی نهضت ملی ایران آگاه شدم. زمستان سال قبل نیروهای طرفدار شاه تبریز را محاصره‌ای طولانی کرده بودند و شهر هنوز با عوارض ناشی از این محاصره دست به گریبان بود.

1. Wratlslaw

2. W. A. Smart

مرحله‌ای از انقلاب که مستقیماً به سفر و مأموریت من مربوط نمی‌شود؛ اما در مجموع به جهت نشان دادن دیدگاه‌ها و آداب و سنن ایرانیان از جذابیت بسیاری برخوردار است. رویدادهای مربوط به این ایام در کتاب ایران و ترکیه در انقلاب نوشته دیوید فریزر^۱ به شیوه‌ای جالب و خواندنی شرح داده شده است. به هنگام دیدارم از تبریز، شهر کاملاً آرام، اما حومه آن بسیار پر آشوب و دستخوش ناامنی و راهزنی بود. تصمیم داشتم از مسیر زنجان و قزوین عازم تهران شوم. اما آقای راتیسلاو متذکر شد که این مسیر ناامن است و مصرأً از من خواست که از این کار صرف‌نظر کنم. به ناچار برخلاف میل باطنی از همان مسیری که به تفلیس رفته بودم، مراجعت کردم و از آنجا به بادکوبه رفتم و از طریق دریای خزر وارد بندر انزلی شدم.

در این جا به منظور اینکه زمینه مناسبی برای شرح ماجراهای بعدی به دست داده باشم، لازم می‌دانم شمه‌ای از اوضاع حاکم بر ایران آن روز را، که رویدادهایی را در پی داشته است، بیان کنم. این کشور به سبب بی‌لیاقتی و سوء مدیریت حکمرانانش سال‌ها با مشکلات فراوانی دست به گریبان بود. مظفرالدین شاه که در سال ۱۸۹۶ میلادی به جای پدرش ناصرالدین شاه بر اورنگ شاهی نشست، بیمار و بی‌کفایت بود. وی همواره برای تأمین مخارج هنگفت سفرهای اروپا و سایر هزینه‌های غیر ضروری و بیهوده درصدد دریافت وام‌هایی از خارج بود. مردم که از این دیون خارجی و آثار زینابار آن ناخشنود بودند، حرکت‌هایی را برای ایجاد حکومتی مطلوب‌تر تدارک دیدند. این خیزش‌ها به تدریج شدت گرفت. بحث درباره این حرکت‌ها و رهبران سرشناس آن را در اینجا ضروری نمی‌دانم زیرا تحولات این برهه از تاریخ ایران به طور مفصل در بسیاری از کتاب‌های معتبر تشریح

1. D. Frazer

شده است. اما لازم به یادآوری است که مظفرالدین شاه پیش از مرگش در سال ۱۹۰۶ مجبور شد به اعطای مشروطیت تن دهد و پس از وی، پسرش محمدعلی شاه علاوه بر تکالیف و مسئولیت‌های شاهی، وارث این اوضاع نیز گردید.

محمدعلی شاه از پدر نالایق و ولخرجش به مراتب ناشایست‌تر بود و خلق و خوبی ناپسند داشت. ترشرو، سختگیر و بدخلق بود و اثری از هوش و ذکاوت در او دیده نمی‌شد. مستبد، شیاد، ترسو و بی‌رحم بود. از این رو انتظار نمی‌رفت حکومت مشروطه را با بردباری تحمل کند و چیزی از سلطنت‌اش نگذشته بود که دست خود را رو کرد. در سال ۱۹۰۷ یکی دوبار کوشید مجلس را متلاشی سازد. اما هر بار در دقائق آخر جسارتش را از دست می‌داد و از انجام دادن کار باز می‌ماند. چندین بار نیز رسماً به قرآن سوگند خورد که به اصول و مبانی مشروطیت وفادار بماند. لیکن همه اینها چیزی جز فریب و تظاهر نبود. در ژوئن ۱۹۰۸ محمدعلی شاه تعدادی از نیروهایش را با پشتیبانی بریگاد قزاق به فرماندهی سرهنگ لیاخوف روسی در خارج از شهر مستقر کرد و ساختمان مجلس را، در حالی که نمایندگان جلسه‌ای در آنجا تشکیل داده بودند، محاصره و بمباران کرد. در نتیجه این بمباران تعدادی از نمایندگان فرار کردند، دو نفر کشته و سایرین نیز دستگیر شدند. اما مردم ایران با یکپارچگی و توانایی غیرقابل انتظاری واکنش نشان دادند. در تبریز شورش شد؛ شورش‌هایی که سرتاسر زمستان ادامه داشت و تا بهار سال بعد به درازا کشید و شعله‌های جنبش ملی را افروخته نگاه داشت. اصفهان و رشت نیز به صورت کانون‌های انقلاب درآمد. در اصفهان بختیاری‌ها به رهبری صمصام‌السلطنه و سردار اسعد اعلام مشروطیت نمودند و عملیات خصمانه‌ای را علیه شاه آغاز کردند و این در حالی بود که در رشت نیروهای ناهمگونی که عمدتاً

متشکل از آرامنه و قفقازی‌های ماجراجو بودند، زعامت اسمی فردی برجسته و ثروتمند مشهور به سپهدار اعظم را پذیرفتند. رهبری این نیروها را عملاً ارمنی ماجراجویی به نام پیرم، که مردی مصمم و دلیر بود، به عهده داشت. این دو نیرو که اساساً ناهمگون بودند و انگیزه‌های متفاوتی نیز داشتند، در پایان ژوئن (اوایل جمادی‌الثانی ۱۳۲۷) پیشروی به سمت پایتخت را آغاز کردند. عملیات این نیروها مستقل اما هماهنگ و مرتبط بود. سرنوشت من چنان بود که در اوایل ژوئیه (اواسط جمادی‌الثانی) وارد بندر انزلی شوم؛ یعنی درست زمانی که این دو نیرو در تهران به یکدیگر ملحق می‌شدند.

تا آنجا که ممکن بود اطلاعات لازم مربوط به اوضاع را از آقای رابینو^۱، نایب قنصل رشت، به دست آوردم و صبح روز بعد با یکی از درشکه‌های فرسوده و هراس‌انگیزی که مسافران بینوا را جابه‌جا می‌کرد، سفرم را ادامه دادم و بامداد روز بعد وارد قزوین واقع در تقریباً هشتاد مایلی تهران شدم. در طول مسیر با نیروهای اعزامی از رشت برخورد نکردم؛ اما شهر کلاً هیجان‌زده و برانگیخته به نظر می‌آمد و گفته می‌شد که پیرم و سپهدار روز پیش آنجا را ترک کرده‌اند و با نیروهای تحت امرشان - که تعداد آنها، کمتر از ده هزار نفر برآورد می‌شد - در حال پیشروی به سمت پایتخت هستند. شب بعد مسیرم را ادامه دادم و در بین راه از کنار گروه‌های مسلح - تقریباً همه سواره - قوی هیکل، جنگی و در عین حال بسیار تماشایی گذر کردم. افراد گروه همه درشت اندام بودند و چهره‌هایی پوشیده از مو شبیه به قفقازی‌ها داشتند. آنان چون «زرادخانه‌ای متحرک» سراپا مجهز به جنگ‌افزارهای کشنده بودند. همان‌گونه که دیوید فریزر در اثر تحسین برانگیزش ایران و ترکیه در انقلاب، که این برهه از تاریخ را در می‌گیرد، از آنان یاد می‌کند.

1. Rabino

این افراد گاه به گاه مرا متوقف و پرس و جوهایی می‌کردند. اما عبارت «قنسول انگلیس هستم» کافی بود که بلافاصله ترتیبات عبورم را فراهم کنند. بارها و بارها که از کنار این جنگجویان نامنظم می‌گذشتم، فریاد می‌زدند: «زنده باد مشروطه»، «زنده باد انگریز»! ما در آن روزها در ایران از محبوبیت برخوردار بودیم. روز بعد حوالی ظهر که وارد کرج در سی مایلی (حدود چهل کیلومتری) تهران شدم به من گفته شد که سپهدار در آنجا استراحت می‌کند. ایشان به محض اینکه شنید قنسول انگلیس از آنجا عبور می‌کند، دعوتنامه‌ای برایم فرستاد تا او را ملاقات کنم. بنابراین راهی استراحتگاهش شدم و مدت بیست دقیقه با او دیدار و گفتگو کردم. سپهدار در آن موقع مردی میانسال بود و مانند همه ایرانیان طبقه ممتاز و یا به واقع چون همه ایرانیان خوش‌سیم، خوش‌مشراب و آداب‌دان بود. اما از نظر رفتار و بیان، شخصی ضعیف و مردد به نظر می‌آمد و قطعاً به هیچ عنوان نمی‌توانست نمونه‌کاملی از فرماندهی این جنبش باشد. من او را بسیار آشفته و دودل دیدم زیرا اطلاع یافته بود که قوای روس در انزلی پیاده شده است و مسلماً این شرایط او را در وضعیتی دشوار و بحرانی قرار داده بود. پیشروی در خور توجه سپهدار به سوی پایتخت بیانگر وفاداری وی نسبت به دوستان انقلابی و تعهداتش بود. چشم‌انداز این حرکت خیلی روشن نبود زیرا در برابرش شهری محصور قرار داشت که نیرویی تعلیم دیده توسط روس‌ها، به فرماندهی سرهنگ لیاخوف، و سربازان منظم شاه از آن دفاع می‌کردند. اما نیروهای اندک تحت فرماندهی وی بی‌انضباط و فاقد توپخانه بودند. از طرفی او هنوز هم نسبت به رفتار و نگرش نیروهای بختیاری، که آن هنگام در نزدیکی اش استقرار یافته بودند، بسیار مشکوک بود. با فرض اینکه سپهدار به همکاری آنان دلگرم و اوضاع نیز بر وفق مراد می‌بود، اینک اطلاع یافت که قوای قابل ملاحظه

روس نیز پشت سر او مستقر شده است قوایی که خواهی نخواهی دیدگاهی ارتجاعی داشت و در برابر ملیون از شاه پشتیبانی می‌کرد. به هر حال اوضاع ناخوشایند و آشفته بود و در این شرایط سراسیمگی وی قابل گذشت و طبیعی می‌نمود. گفتگوی او با من شتابزده و تا حدودی بی‌ربط و از هم گسیخته بود. وی از من خواست تا پیامش را به وزیر مختار انگلیس برسانم و بگویم که در آنچه او انجام می‌دهد، مصالح کشور ایران ملحوظ است و علاقه‌ای به خونریزی ندارد. ولی اگر با او مخالفت شود، از نیروهایش استفاده خواهد کرد و در صورت وقوع هر رویدادی به منظور حفظ جان و مال خارجی‌ان، اقدامات احتیاطی به عمل خواهد آورد. بدون شک با این پیام می‌کوشید مورد لطف و توجه وزیر مختار انگلیس قرار گیرد تا در صورت شکست در این مبارزه بتواند با کمک وی به جایی پناهنده شود. همان‌گونه که انتظار می‌رفت تهران در حالتی از هیجان و اضطراب به سر می‌برد و انواع شایعات بر سر زبان‌ها بود و کسی نمی‌دانست در آینده چه خواهد شد. شب را در ساختمان مجلل بانک شاهنشاهی ایران واقع در میدان توپخانه، در مرکز شهر، گذراندم و آقای وود^۱ (افسوس که اکنون به درود حیات گفته است) و آقای سیدنی راجرز^۲، رئیس حسابداری از من پذیرایی کردند. در آنجا با دیوید فریزر خبرنگار مجلهٔ تایمز هم آشنا شدم. فردای آن شب، اول صبح، به قلهک واقع در چند مایلی شمال تهران، محل تابستانی سفارت انگلیس رفتم و پیام سپهدار را به سر جورج بارکلی^۳، وزیر مختار انگلیس، ابلاغ کردم. در آن لحظات نه از دست او و نه از دست هیچ یک از اعضای گروه

1. A. O. Wood

2. Sydney Roggers

3. George Barclay

دیپلماتیک کاری ساخته نبود. محمدعلی شاه خود سرنوشتش را رقم می‌زد و نیروها با وجود مشکلات بسیار در حد ممکن تا حصول نتیجه قطعی وارد عمل شده بودند.

بنا به دعوت سر راجرز محل سکونت‌م را به ساختمان سفارت در قلعهک انتقال دادم و در این مکان آرام و بی‌سر و صدا بود که توانستم شاهد اوج این فاجعه باشم.

قرار بود بریگاد قزاق، که روس‌ها آن را رهبری می‌کردند، و سربازان شاه از شهر حفاظت کنند. به دلیل وجود دیواره‌های محصورکننده و دروازه‌های مستحکم و سنگر بندی شده، شهر جز در برابر توپخانه سنگین، در مقابل سایر سلاح‌ها مقاوم بود.

شاه در محل سکونت تابستانی خود، کاخ سلطنت آباد^۱ واقع در چند مایلی شهر، به سر می‌برد و گروهی از محافظان قوی و منظم (جل الخالق!) از او حفاظت می‌کردند. همان‌طور که در بالا اشاره شد، نیروهای انقلابی از غرب و جنوب در حال پیشروی به سمت پایتخت بودند. آن‌گونه که برآورد می‌شد، تعداد این نیروها مجموعاً از سی هزار نفر تجاوز نمی‌کرد و تنها توپخانه‌ای هم که در اختیار داشتند شامل تعداد اندکی توپ‌های بدون خان با کالیبر کوچک بود که به نیروهای بختیاری تعلق داشت و این در حالی بود که پشت سر آنان سه هزار نفری روس از شمال (خزر) در حال پیشروی بود؛ قوایی که بی‌تردید از شاه پشتیبانی می‌کرد. از نظر نظامی امکان پیروزی نیروهای انقلابی بسیار کم بود. اما به هر صورت درگیری با شتاب هر چه بیشتر آغاز شده بود. در روزهای یازده و دوازدهم ژوئیه در نزدیکی‌های کرج بین نیروهای طرفدار شاه و انقلاب کشمکش‌هایی در گرفت که نتیجه قطعی در پی نداشت؛ هر چند گفته می‌شد که دو ستون (بختیاری‌ها به

۱. در اصل «بهارستان».

فرماندهی سردار اسعد و نیروهای رشت به فرماندهی سپهدار) به هم ملحق شده‌اند. اما در اوایل بامداد روز سیزدهم ژوئیه (۲۴ جمادی‌الثانی) خبر شگفت‌انگیزی دریافت کردیم مبنی بر اینکه ملیون بدون مانع وارد شهر شده و قسمت اعظم شهر را در دست گرفته‌اند و زد و خوردهای پراکنده و نامنظمی بین آنان و نیروهای قزاق در جریان است. این موضوع برای شاه شاهان، اطرافیان چاپلوس، سوگلی‌ها و عمال بدنامش ضربه‌ای کشنده و دردناک بود. حملاتی متقابل اما کاملاً شتابزده و نافرجام صورت گرفت و یک قبضه آتشبار در یکی از تپه‌های مشرف به شهر (قصر قجر) مستقر و وارد عملیات شد. تعدادی گلوله توپ نیز به منطقه تحت اشغال انقلابیون شلیک شد و حمله‌ای نه چندان جدی هم به طرف یکی از دروازه‌های شهر صورت پذیرفت.

بی‌شک در چنین شرایطی وظیفه رسمی مأمورین سیاسی خارجی حکم می‌کرد که علی‌رغم هر گونه احساس و عقیده شخصی بی‌طرفی خود را حفظ کنند. پیروزی و یا شکست هیچ یک از طرفین به آنان ارتباط نداشت؛ بلکه فقط مسئولیت حفظ جان اتباع خودشان برعهده ایشان بود. وزیر مختار به محض اطلاع از اوضاع، وابسته نظامی خود سروان استوکس^۱ را به شهر اعزام کرد تا مسئولیت حفاظت از ساختمان‌های سفارت را برعهده بگیرد و مراقب باشد که آسیبی وارد نیاید و به عنوان محلی برای پناهندگی مورد استفاده واقع نشود و از جانب نیروهای دو طرف عملی مغایر با حفظ اصول بی‌طرفی در آنجا صورت نگیرد. سروان استوکس با ملیون سابقه دوستی و آشنایی داشت و بنابراین نمی‌توانست جو بی‌طرفی را کاملاً حفظ کند. از این رو عده‌ای از وزرای مختار کشورهای خارجی علیه حضور ایشان در محوطه سفارت به سیر جورج اعتراض کردند. به همین سبب نامبرده از

من خواست تا مسئولیت‌های سروان استوکس را برعهده بگیرم و از او بخواهم به قلهک مراجعت کند، زیرا وزیر مختار در آن شرایط بحرانی به فردی با تجربه و آگاه به مسائل ایران چون خودش نیاز داشت.

عازم شهر شدم. نیروهای انقلابی از دروازه‌های شهر پاسداری می‌کردند. آنان در بین راه به من فرمان ایست دادند؛ اما به محض اینکه پی بردند از سفارت انگلستان می‌آیم، مانع ادامه حرکت من نشدند. سفارت انگلستان در شهر شامل تعدادی عمارت بود که در محوطه وسیع و محصور قرار داشت. بخشی از این محوطه باغ و قسمتی نیز حیاط بود. در آنجا سروان استوکس را یافتم و مسئولیت سفارت را به جای او برعهده گرفتم. جو عمومی بسیار متشنج و نگران‌کننده بود و بین انقلابیون و قزاق‌ها به تناوب جنگ و گریزهایی در می‌گرفت و به فاصله در تمام شب و روز صدای صفیر گلوله‌های تفنگ برفراز باغ سفارت شنیده می‌شد. صدای انفجار گلوله‌های توپ نیز گاه‌به‌گاه به این اوضاع تنوع می‌بخشید. سربازان تمام ساختمان‌های اطراف را اشغال کرده بودند و ظاهراً با بسی نظمی هر جنبنده‌ای را که می‌دیدند، به سوی اش شلیک می‌کردند. اما اگر حرکتی دیده نمی‌شد، به هیچ وجه مبادرت به تیراندازی نمی‌کردند. تا آن زمان هنوز به ماهیت تاکتیک‌های نظامی ایرانیان پی نبرده بودم تا اینکه فردای روز بعد جهت مشاهده اوضاع به سمت دروازه اصلی سفارت که رو به خیابان باز می‌شود، رفتم. با شتاب به خارج از دروازه قدم گذاشتم. به ناگاه صدای گلوله‌ای را که از کنارم رد می‌شد، شنیدم. به اطراف نگاه کردم. پیرمرد بی‌نوا، سر دسته ملتزمین رکاب سفارت (میر غلام آن گونه که ایرانیان صدایش می‌زدند) را که پهلویم ایستاده بود، دیدم که گلوله به رانش اصابت کرده بود. زخمش خطرناک به نظر می‌آمد؛ اما تحت مراقبت دکتر اسکات^۱

پزشک اداره تلگراف به زودی التیام یافت. این رخداد برای ما بسیار هشدار دهنده بود و بنابراین تا پایان جنگ پناه گرفتیم. بعد از ظهر همان روز، قاصدی به من اطلاع داد که فرمانده فدایی‌ها، بیرم خان ارمنی، مایل است با من ملاقات کند و بلافاصله با دو نفر از اعضای ستادش که او را همراهی و راهنمایی می‌کردند، وارد سفارت شد. بیرم مردی بود چهل‌الی پنجاه ساله، میان قد و قوی بنیه با صورتی پر مو، سیمایی مصمم و نگاه و رفتاری قاطع. چهره و ظاهرش نشان می‌داد که فرمانده آفریده شده بود. او سر تا پا مسلح بود و علاوه بر تفنگی که بر دوش داشت، دو قبضه هفت‌تیر خشابگیر و یک خنجر نیز به کمر بسته بود و قطارهای فشنگ - که در محفظه‌های چرمی کوچک جدا از هم نگهداری می‌شدند - بر شانه‌ها و دور کمر داشت. با هم دست دادیم. نشست و آرام و مؤدبانه شروع به صحبت کرد و نیت‌اش را از آمدن به سفارت بیان نمود. او گفت که قزاق‌ها تعدادی از عمارت‌های شرکت تلگراف هند و اروپا را به عنوان سنگرهای دفاعی مورد استفاده قرار داده‌اند و این در حالی است که ما به هیچ وجه مایل به درگیر شدن با اموال خارجی‌ها نیستیم و چنانچه قزاق‌ها و ادار به تخلیه ساختمان‌ها نشوند، مجبور خواهیم شد به آنها حمله کنیم. سپس اظهار امیدواری کرد که من کارها را طوری سر و سامان دهم که نیازی به این کار نباشد. من در پاسخ گفتم که این موضوع را به اطلاع وزیر مختار انگلیس خواهیم رساند. پس از آن برخاست و محوطه سفارت را ترک کرد. ناگفته پیداست که فرماندهی واقعی این جنبش بر عهده کسی بود که در سفارت ملاقاتش کردم؛ نه عنصر متزلزل و ناتوانی چون سپهدار. این موضوع حائز اهمیت است که در این برهه از زمان که مرحله‌ای بحرانی و سرنوشت‌ساز در جنبش مشروطیت به شمار می‌آمد، نقش صاحب کار اصلی تا چه حد ناچیز بود. اگر چه درست است که سران اولیه

مشروطه در بحث و تنظیم قانون اساسی بسیار کوشا بودند اما عملیاتی که سبب شد تا تکلیف مشروطیت برای همیشه تعیین شود، توسط دیگران صورت گرفت - بختیاری‌ها، آرامنه، قفقازی‌های ماجراجو و سایرین. این وضع کم و بیش مضحک سه روز ادامه یافت (در آن ایام بسیاری از عملیات نظامی ایرانیان بیشتر به شوخی شباهت داشت) و هیچ یک از طرفین ابتکار و شجاعت خاصی از خود نشان نداد. در شانزدهم ژوئیه، زمانی که شاه نگون‌بخت نومید و مأیوس شد و با وجدانی گناه‌آلود شکست را پذیرفت و اورنگ شاهی را تسلیم کرد و از معرکه گریخت تا در سفارت روس پناهنده شود، همه چیز به آخر رسید.

خبر تسلیم شاه به سرعت در همه جا منتشر شد و شهر غرق در سرور و شادی گشت و بدین طریق استبداد حکومت قاجار برای همیشه پایان پذیرفت. پایداری نیروهای طرفدار شاه بی‌درنگ در هم شکست، تمام زد و خوردها متوقف شد و سرهنگ لیاخوف با قزاق‌های تحت امرش با دریافت امان‌نامه خود را تسلیم کرد. یکی دو روز بعد آقای جورج چرچیل^۱ دبیر امور شرقی سفارت را که برای ابلاغ تبریک وزیر مختار به دیدن انقلابیون می‌رفت همراهی کردم. در حالی که تعداد اندکی از سواره نظام‌های هندی ما را اسکورت می‌کردند، عازم شهر شدیم و از دروازه یوسف آباد گذشتیم و به قصر بهارستان (مجلس)، که رهبران حزب ملیون در آنجا منتظرمان بودند، وارد شدیم. جمعیت شادمان خیابان‌ها و میدان بهارستان را بند آورده بودند و زمانی که پی بردند ما مقام‌های رسمی دولت انگلستان هستیم با شور و شوق فریاد می‌زدند: «زنده باد بریتانیای کبیر!»، «زنده باد مشروطه!» در ایران هم مانند ترکیه دو عبات «انگلستان و آزادی» و «انگلستان و

1. George Churchill

مشروطیت» به هم گره خورده بود. سپهدار و سردار اسعد، رهبر بختیاری‌ها (پیرم خود را نشان نداد)، ما را به حضور پذیرفتند و آقای چرچیل پیام عالی جناب وزیر مختار را به آنان تسلیم کرد. بعد از گفتگویی کوتاه و رسمی از همان مسیر و در میان انبوهی از جمعیت مسرور به سفارت مراجعت کردیم. انقلاب در واقع صورت پذیرفته بود و آنچه باقی می ماند سر و سامان دادن به اوضاع و مستحکم کردن پایه‌های دولت جدید بود که آن هم به سرعت انجام شد. هیأت دولت بلادرنگ تشکیل گردید و اداره امور را در دست گرفت. عوامل جدیدی نیز به حکومت مرکزی و ایالات منصوب شدند و دادگاهی نیز برای محاکمه جنایتکاران وابسته به رژیم سابق تشکیل شد چند روز بعد من خود شاهد اعدام تعدادی از محکومان در میدان توپخانه بودم. اما در مجموع اقدامات تلافی جویانه چندان گسترده نبود و اعدام‌ها نیز بالنسبه اندک بود. ضمناً ترتیباتی هم برای اعزام محمدعلی شاه به اروپا و تخصیص مقرری مناسب جهت وی به عمل آمد و وارث بلافضل او، سلطان احمد شاه خردسال به جایش بر تخت شاهی نشست. چند روز بعد، در یک دیدار رسمی دیپلماتیک به حضور شاه رسیدم. جثه کوچک و دست و پا چلفتی بودن او، که در آن موقع دوازده ساله بود، مرا تحت تأثیر قرار داد. شاه شمشیری تقریباً به بلندی قامتش و جواهراتی بسیار گرانبها به خود آویخته بود و از مشاهده وی به طور غریزی این احساس به انسان دست می داد که حکومتی که تحت توجهات و عنایات چنین فرد نامناسبی آغاز به کار کند، احتمالاً قرین موفقیت و شادمانی نخواهد بود.

این بود خلاصه چگونگی آشنایی من با کشور ایران که برایم بسیار مغتنم و با ارزش بود زیرا اطلاعات ارزنده‌ای را که در مورد مسائل سیاسی و شخصیت‌های برجسته پایتخت در چنین موقعیتی به دست

آوردم، طی سال‌ها خدمت در ایالات نیز نمی‌توانستم کسب کنم. به این جهت تصور می‌کردم که علی‌رغم اینکه مقام شامخی نداشتم، در حوادث تاریخی آن ایام دخیل بودم.

وقت آن رسیده بود که پایتخت را ترک کنم و رهسپار مشهد شوم تا در آنجا با سرگرد کنیون ملاقات کنم و مسئولیت قنصلگری سیستان را نیز بر عهده بگیرم. چون مسافرت طولانی و پر دردسری در پیش بود (تقریباً ۶۰۰ مایل)، تصمیم گرفتم با کاروان کوچکم حرکت کنم. این سفر ۲۴ الی ۲۵ روز - روزی ۲۴ الی ۲۵ مایل به طور میانگین - به درازا می‌کشید. تعدادی ایرانی را در تهران به عنوان پیشکار استخدام کردم، که همگی انسان‌هایی نیک سرشت و مطلوب بودند، چند رأس اسب خریدم و ترتیب کاروان کوچکی از قاطر را دادم و اواخر ژوئیه سفرم را آغاز کردم. مسافرت در ایران بسیار کسل‌کننده است و در اینجا نیازی به توصیف نیست؛ زیرا درباره آن بسیار گفته شده است. در این موقع از سال هوا بسیار گرم بود و به این نتیجه رسیدیم که بهترین شیوه، حرکت در شب است. این کاروان کوچک ساعت هشت بعد از ظهر راه می‌افتاد. پیشکارها سوار بر قاطر حرکت می‌کردند و من خود تا ساعت دو الی سه بامداد روی بام کاروانسراها می‌خوابیدم. مهترم از خواب بیدار می‌کرد و بعد از صرف فنجانی چای - نوشیدن چای در ایران بسیار معمول و رایج است - در ساعت‌های خنک و مطبوع بامدادی بی‌وقته تا منزل بعدی می‌رانندیم. اسب در ایران بسیار ارزان است و من موفق شدم دو رأس اسب بسیار خوب با قیمتی مناسب تهیه کنم. یکی از آنها را که شکیل و نجیب بود و رنگ قهوه‌ای متمایل به قرمز داشت، سپهدار نامیدم و دیگری را که قهوه‌ای تیره و چموش و سرکش بود به افتخار علی‌گایی، راهزنی که در آن ایام راه مشهد را ناامن ساخته بود علی‌گایی نام‌گذاری کردم؛ زمانی که به منزل تعیین شده بعدی می‌رسیدیم،

مشاهده می‌کردیم که کاروان به محل رسیده، بار و بته تخلیه شده و صبحانه نیز آماده شده است. گاهی اوقات در کاروانسراها و زمانی هم در خانه‌های خصوصی اتراق می‌کردیم و همراهان ایرانی در آنجا به گرمی از من پذیرایی می‌کردند و خوش آمد می‌گفتند. بقیهٔ ساعات روز کتاب می‌خواندم (کتاب و مجلات زیادی به همراه داشتم) و یا با افراد سرشناس محلی به گفت‌وگوی دوستانه می‌پرداختم. سفری یکنواخت و خسته‌کننده اما بسیار با ارزش بود؛ زیرا در این فرصت با آداب و رسوم و خلق و خوی ایرانیان بیشتر آشنا می‌شدم. مسیر تهران - مشهد از زمان‌های بسیار دور همواره مورد تهاجم ترکمن‌هایی که در شمال، درست در دو سوی سرحدات ایران و ماورای خزر روسیه ساکن بودند، قرار می‌گرفت، ترکمن‌ها متناوباً وارد این مسیر می‌شدند و ضمن غارت اموال، مرد و زن و کودک را به عنوان برده و اسیر با خود می‌بردند. بی‌تردید خوانندگان کتاب حاجی بابا ماجراها و تجارب به یادماندنی حاجی بابا و چگونگی اسارت وی و اربایش را در این مسیر به دست ترکمن‌ها به خاطر دارند. در آن زمان - و تا آنجایی که می‌دانم هنوز هم - سرزمین‌های واقع در این مسیر، منطقهٔ بی‌طرف محسوب می‌شد که مناطقی گسترده و غیر مسکونی و تپه‌هایی پوشیده از جنگل را دربر می‌گرفت. سال بعد سری به این منطقه زدم؛ منطقه‌ای که بهشت شکارچیان به شمار می‌رفت. شرح این سفر را در فصل بعد خواهم آورد.

برخورد با علی گابی، راهزن منطقه، تنها رویداد قابل ذکر سفرم بود. علی گابی در سرتا سر آن نواحی به بدی و شرارت معروف بود و با دار و دسته‌اش آزادانه همه جا پرسه می‌زد، غارت می‌کرد و راه بر کاروان‌ها می‌بست. در یک سپیده دم که تنها در حال حرکت بودم با وی برخورد کردم. او مرا متوقف ساخت و با هم به گفتگو پرداختیم. تعدادی اوباش

گردن کلفت او را همراهی می‌کردند. رفتارش با من بسیار مؤدبانه بود و زمانی که به او گفتم نامش را بر اسبم گذاشته‌ام بسیار خوشحال شد و خندید. بعد از گفتگویی کوتاه، دوستانه از هم جدا شدیم. تصور می‌کنم او تمایل نداشت که با چاپیدن قنصل یک کشور خارجی برای خود دردسر ایجاد کند. تعداد این راهزنان آن روزها و حتی تا سال‌ها بعد در ایران بسیار زیاد بود. بعضی از آنان عملاً یک تازهای مستقل جاده‌ها به شمار می‌آمدند و با بی‌اعتنایی کامل به دولت، با افرادشان آزادانه می‌زیستند؛ همه جا می‌رفتند و گاه شهرها و روستاهای بزرگ را غارت می‌کردند و از حکام و سایر مقامات رسمی هم باج سیل می‌گرفتند. بعدها دربارهٔ این راهزنان در شرق ایران و سپس در ولایت فارس اطلاعات زیادی به دست آوردم. چون این گونه سفر کردن بسیار خسته‌ام کرده بود، وقتی که به نیشابور، حدوداً در ۴۵۰ مایلی تهران رسیدم در شبکه‌ای کرایه کردم و بقیهٔ منازل بین راه تا مشهد را با آن طی کردم. در مشهد سرهنگ دوم پرسبی سایکس^۱ ژنرال قنصل انگلیس، با مهمان‌نوازی از من پذیرایی کرد. ضمناً پُست قنصلگری سیستان را از سرگرد کنیون، که به مشهد آمده بود تا مرا ملاقات کند، تحویل گرفتم. در آن هنگام وی از طریق ماورای خزر عازم اروپا بود ولی پیش از سفر می‌خواست برای شکار به منطقه‌ای واقع در شمال غرب مشهد و آن سوی بجنورد برود که در بالا به آن اشاره شد.

من در آن لحظه خود را مسئول تمام افراد و ساز و برگ پیچیدهٔ قنصلگری وابسته به حکومت هند - که با قنصلگری وابسته به وزارت امور خارجه اختلاف فاحش دارد - یافتم. چون حکومت هند به اهمیت بسیار زیاد مهارت‌ها و ابتکارهای شخصی در ارتباط با مشرق زمین پی

۱. Sir Percy Sykes که اینک در زمان نگارش خاطرات | درجهٔ سرلشکری دارد و نشان‌های مختلف دریافت کرده است.

برده بود، تشکیلاتش را چه در خود هند و چه در سرحدات هند با این دیدگاه که باید به نمایندگانش آزادی عمل بدهد، پایه‌ریزی می‌کرد. نیل به چنین اهدافی در کشوری مثل ایران مستلزم به کارگیری افراد بانسبه زیادی بود: تعدادی برای پاسداری، دفاع و نیز مقابله با حمله‌های رازن‌ها و طوایفی که با ما روابط خصمانه داشتند (چنین خطرهایی خیالی و غیر واقعی نبود و در ضمن نگارش خاطراتم در ایران فرصت کافی خواهم داشت تا به آنها پردازم) و تعدادی هم برای انجام وظایف عادی روزانه چون برپاداشتن چادر، بارگیری قاطرها و غیره.

قنسلگری سیستان از نظر نیروی انسانی مشکلی نداشت و اگر درست به خاطر بیاورم تعداد کارکنانش حداقل ۱۳۷ نفر بود: یک افسر پزشک انگلیسی با تعدادی کارمند، نایب قنصل، حدود هشتاد محافظ سواره‌های هندی، یک دسته بیست نفری و یا بیشتر نیروی بومی و ملازمان جزیره؛ تشکیلاتی گسترده و پر زرق و برق. مقارن این احوال لرد مارلی^۱ وزیر امور خارجه حکومت هند که به این گونه اسراف‌کاری‌ها در مقایسه با مخارج بسیار اندک قنسلگری‌های وابسته به وزارت امور خارجه پی برده بود، تقریباً بلافاصله پس از به عهده گرفتن مسئولیت در اولین پیام رسمی که برایم فرستاد از من خواست تا فوراً هزینه‌های جاری را به نصف کاهش دهم. باید توجه داشت که افزایش هزینه‌های جاری تشکیلات (با توجه به شرایط زمان جنگ در داخل و خارج از کشور) به مراتب آسان‌تر از تقلیل آن بود. اما چاره‌ای نبود. در مدتی بسیار کوتاه توانستم بدون آنکه به قابلیت و کارایی تشکیلات صدمه‌ای وارد آید، هزینه‌های جاری را به طور چشمگیری کاهش دهم.

به هر حال بعد از چند روز اقامت در مشهد دوباره عازم سفر شدم. این بار درست به طرف جنوب و با همراهانی پر هیبت و با وقار. چون

هوا خنک‌تر شده بود، روزها با آسودگی راه می‌پیمودیم و شب‌ها در چادر به سر می‌بردیم. این گونه سفر کردن بسیار دلپذیرتر از اقامت اجباری در کاروانسراهای مشکوک بود. پس از عبور از تربت حیدریه به سرحد ولایت قاین که جزئی از حوزهٔ مأموریتم بود، رسیدیم. حوزه مسئولیت من دو ولایت سیستان و قاینات بود. با نگاهی اجمالی به نقشه مشاهده می‌کنیم که این دو ولایت در منتهی‌الیه شرقی ایران و در سرحد افغانستان قرار دارد و از شمال به جنوب - قاینات در شمال و سیستان در جنوب - به طول سیصد مایل امتداد یافته است. قاینات (که مرکزش بیرجند است و نه شهر قاین) همان ویژگی‌های طبیعی بخش اعظم فلات ایران را دارد. یعنی دشتی است گسترده، خشک و موجودات و بیابانی که بوته‌های کوتاه خار و دیگر گیاهان خاردار به طور پراکنده در آن رویده‌اند. رشته کوه‌های لم‌پزرعی نیز همه جا از پس افق نمودار است و تقریباً در هر بیست مایل روستایی کوچک قرار دارد که با نهرها و قنات‌هایی مشروب می‌شود. در اطراف بیابان تعدادی کلبه‌های گلی توسری خورده و نیز تعدادی مزرعهٔ سرسبز در بهار و تابستان، دیده می‌شود. در واقع قسمت عمدهٔ فلات ایران بیابان بزرگی است که مزارع کشاورزی با فواصل زیاد به صورت نقطه‌هایی کوچک آن را تنوع می‌بخشد. این نقطه‌ها در واقع واحدها و آبادی‌های بزرگی در دل بیابان‌های وسیع‌اند. در اطراف اصفهان و به ویژه حوالی شیراز تعداد زیادی از این دشت‌های قابل کشت وجود دارد. اما، همان طور که در بالا اشاره شد، مرکز و قسمت اعظم این کشور صحرایی شنی و غیر مسکونی است (دشت کویر). با وجود این جای بسی شگفتی است که بعد از طی یک‌هزار مایل در این سرزمین تقریباً خشک و بی‌آب که جز قنات و نهرهای فوق‌الذکر آب دیگری در آن دیده نمی‌شود، انسان به ناگاه بر کناره‌های دریاچه‌ای با آب شیرین و تقریباً شبیه به دریایی بسته

گام می‌گذارد و خود را در سیستان می‌بیند؛ سرزمینی که همه جای آن را آب فراگرفته است؛ بخشی توسط رودخانه بزرگ هیرمند و قسمتی هم توسط این دریاچه. در نقشه، این پدیده شگفت‌انگیز طبیعی و ویژگی‌های بی‌مانند آبادی‌های محصور در کویر سیستان دیده می‌شود و همچنین مشاهده می‌گردد که از مصب دجله و فرات تا رودخانه سند (فاصله‌ای به اندازه ۱۳۰۰ مایل در خطی مستقیم) هیچ رودخانه بزرگی به دریا منتهی نمی‌شود و تمام سرزمین‌های حایل بین این دو منطقه، که ایران را نیز در بر می‌گیرد، فاقد رودهای عمده است. غیر از نهرهای آبیاری کم‌اهمیت و تعدادی رود کوچک (مانند بند امیر در شیراز) که بعد از چند مایل، جریان‌شان در شن‌های بیابان پایان می‌پذیرد، آب جاری دیگری وجود ندارد و در واقع تنها رودخانه بین دجله و سند، رود هیرمند است که از مناطق کوهستانی شمال و شرق افغانستان سرچشمه می‌گیرد. مسیر این رودخانه به سوی جنوب است و بعد از قندهار به غرب و آنگاه به شمال تغییر جهت می‌دهد. سپس یکبار گستره وسیعی از آب شیرین تشکیل می‌دهد که به هامون مشهور است و به ترتیب آبادی‌های سیستان را دربر می‌گیرد. محدوده هامون در فصول مختلف سال و یا سال به سال به گونه‌ای چشمگیر تغییر می‌کند. در فصل تابستان به علت بارندگی و ذوب برف‌های مناطق کوهستانی افغانستان، حجم رودخانه هیرمند افزایش می‌یابد و در نتیجه آب این دریاچه هم با ابعادی که در نقشه دیده می‌شود، بالا می‌آید. آب هامون به طور متناوب در هر ده سال یک بار بالا می‌آید و توسط مسیلی که معمولاً خشک است بخشهای پست قلمرو افغانستان را که واقع در شرق سیستان است پر آب می‌سازد. در چنین وضعیتی، جز تنگه باریک واقع بین هیرمند و فرورفتگی فوق، باقی سیستان را آب فرا می‌گیرد. کاهش آب هامون در پاییز آغاز می‌شود به طوری که در بهار

حجم آن به نصف حجم آب در تابستان تقلیل می‌یابد و در بسترش برای مسافرینی که از سمت غرب می‌آیند گذرگاهی خشک و گاه تا حدودی مرطوب به وجود می‌آید. این دریاچه در زمستان زیستگاه انواع مرغان دریایی است. در فصل آینده در این باره مطالبی خواهم گفت.

دو سال و نیم در شرق ایران

(۱۹۰۹-۱۹۱۲)

در فصل گذشته، پیش از آنکه وارد سیستان شوم، پیشاپیش و به گونه‌ای شتابزده به شرح مسائل آن ولایت پرداختم. به هر حال آنچه گفته شد شمه‌ای از اوضاع جغرافیایی منطقه‌ای بود که آن هنگام خود را در آنجا یافتیم. اولین توقف در این سفر - به سمت جنوب - در بیرجند مرکز ایالت قاین بود. در چند منزلی این شهر آقای هاوسن^۱ رئیس [شعبه محلی] اداره تلگراف هند که ساکن بیرجند بود، با من دیدار و تا بیرجند همراهی ام کرد. او علاوه بر مسئولیت نایب قنصلی، عهده‌دار امور رسمی اداره تلگراف هم بود و از مسائل سیاسی آنجا آگاهم ساخت. این اولین ملاقاتم با کسی بود که تا دو سال و نیم بعد همکار و تا دم مرگ نابهنگامش در ۱۹۱۸ به علت ابتلا به انفولانزا دوستم شمرده می‌شد. قوای جسمانی وی به سبب فشار زیاد و کار خسته‌کننده اداری در طول جنگ رو به ضعف گذاشته و تحلیل رفته بود. او مردی برجسته بود که صرفاً با اتکا به شخصیت استوار و منش پسنديده‌اش، موقعیت ممتاز در این قسمت از ایران برای خود ایجاد کرده بود. وی این استعداد را هم

1. W. R. Howson

داشت که بتواند سریعاً روابط دوستانه توأم با احترام متقابل برقرار سازد. رفتارش با دیگران مؤدبانه و دوستانه بود؛ لیکن همواره این موضوع را هم روشن می ساخت که نسبت به رعایت اصول و قوانین در کلیه مسائل اداری و سیاسی بسیار جدی است و جالب آن است که ایرانی جماعت، حتی اگر خودش نیز گاه و گداری در پایبندی به اصول سهل انگاری می کند، رعایت آن را از سوی دیگران محترم شمرده و در واقع از انگلیسی ها نیز انتظاری جز این ندارد. بعدها مدیریت شعبه بانک شاهنشاهی در بیرجند هم به او محول شد. وی با اینکه قبلاً آموزش بانکداری ندیده بود و تجربه ای هم در این زمینه نداشت؛ ضمن انجام سایر وظایفش این کار را هم با موفقیت انجام می داد به طوری که پیش از ترک آنجا مدیران بانک از او تقدیر کردند. چون به عنوان قنصل انگلیس اولین بار بود که وارد بیرجند می شدم، استقبال رسمی برایم تدارک دیده شده بود - تشریفاتی بسیار مفصل و خسته کننده. در چند مایلی شهر چادری برافراشته بودند و هیئتی از افراد برجسته - مقامات رسمی و غیررسمی - که نماینده حاکم در رأس آنها قرار داشت، به پیشوازم آمده بودند. بعد از انجام تعارف و صرف چای و نوشابه های خنک در چادر، جمعیت استقبال کننده سوار بر چهارپایانی چون اسب های کوچک ابلق، اسب های عربی، یابو، قاطر و حتی الاغ رهسپار شهر شدند. این هیئت رنگارنگ به همراه ما تا محل سکونت آقای هاوسن آمدند و بعد از صرف چای و تعارفات نهایی آنجا را ترک کردند و ما هم از این مراسم و تشریفات آسوده شدیم. چند هفته در بیرجند ماندم و با امور سیاسی و شخصیت های برجسته آنجا آشنا شدم.

شوکت الملک حاکم وقت که حدود سی سال داشت، از خانواده ای محلی و قدیمی بود. این خانواده چند نسل بود که بر این دو ولایت

حکم می‌رانند. او مردی بسیار خوش برخورد و نمونه‌ای از یک نجیب‌زاده ایرانی بود - باهوش، خوش سیما، خوش رفتار، آداب دان و با تربیت پسندیده ایرانی - حاکمی شایسته (تا آنجا که در آن موقع در ایران ممکن بود) که همواره نیز با انگلستان دوستی صمیمانه داشت. روابط رسمی و خصوصی ما بسیار دوستانه و صمیمانه بود و این وضعیت در تمام مدت خدمت، در این نقطه مرزی، ادامه داشت. جز آنچه گفته شد، بیرجند جاذبه دیگری نداشت. این شهر شامل تعدادی خانه با سقف‌های کاه گلی بود که در فلاتی بایر تنگاتنگ هم غنوده بودند. هوای شهر در زمستان سرد و در تابستان مثل کوره گرم و سوزان بود. هیچ نوع گیاهی در این شهر به چشم نمی‌خورد. محصول ناچیزی هم که به دست می‌آمد و یا معدود باغ‌هایی که در اطراف شهر پراکنده بودند، به سبب وجود کاریزها و یا کانال‌های زیرزمینی خاص سرزمین ایران بود. تعداد حیوانات شکاری بسیار ناچیز بود. فقط در کنار گودال‌های آب و کانال‌ها با تفنگ امکان شکار تعدادی باقرقره وجود داشت. در دشت‌های خشک نیز می‌شد کمین کرد و به دنبال غزال ایرانی (آهو) بود. در واقع برای پی بردن به ماهیت متروک و ویرانه شهرهای شرق ایران باید شخصاً از آن مناطق دیدن کرد. این شهرها در واقع واحدهای کوچکی بودند که در بیابان‌های وسیع و محاط بر صحاری احیا شده بودند. وسایل و امکانات رفاهی در آنجا بسیار اندک بود.

به هر صورت هوا خنک شده و وقت عزیمت به سیستان فرارسیده بود. راجع به سیستان مطالبی شنیده بودم که در تابستان به علت گرما، حشرات و بادی گرم و تحمل ناپذیر - موسوم به باد یکصد و بیست روزه (آن گونه که ایرانیان می‌گفتند) که عملاً چهار ماه یکریز و بی‌وقفه می‌وزد - به صورت جهنمی کامل در می‌آید. اما در ماه نوامبر این

گرفتاری‌ها به پایان می‌رسد. بنابراین در این ماه با کاروانم رهسپار سیستان شدم و چند روز بعد برای اولین بار رودخانه هیرمند را دیدم. آب رودخانه نسبت به ماه‌های قبل بسیار کاهش یافته بود به طوری که توانستیم از روی گل و لای خشک شده بستر آن راهی برای عبور بیابیم. در اینجا با افسر پزشکی و نایب قنصل، سروان هاتر^۱ که از چند سال پیش در سیستان ساکن و به خوبی با آن منطقه خوگرفته بود، ملاقات کردم. همراه آن دو عازم قنصلگری شدیم و از مرکز این ولایت (که رسماً نصرت‌آباد^۲ اما عموماً «شهر» یا «شهرسیستان» خوانده می‌شد) گذشتیم و از شرّ مراسم استقبالی که تدارک دیده شده بود، خلاص شدیم. اقامت موقت مطبوعی بود؛ زیرا از ماه نوامبر تا مارس [آبان تا فروردین] هوا در این ناحیه بسیار دلپذیر بود؛ روزها آفتابی و صاف و شب‌ها خنک. شکار مختصری هم از پرندگان وحشی و کبک سیه‌قام کردیم. این اقامت شاید در نوع خود اقامتی بی‌نظیر بود. علاوه بر من و سروان هاتر و یک تلگرافچی، دیگر ساکنان اروپایی منطقه عبارت بودند از قنصل روس و همسرش، وابسته نظامی وی و رئیس بلژیکی گمرک.

قنصل روس، بارون چرکاسف، همکار بسیار خوبی بود. بر اساس قرارداد ۱۹۰۷ ایران به دو «منطقه نفوذ» انگلیس و روس تقسیم شده بود. بنابراین منشأ رقابت‌های دیرین بین نمایندگان سیاسی دو کشور از بین رفته بود. در این وضعیت می‌دانستیم در کدام منطقه هستیم و بدین جهت انتظار می‌رفت در منطقه نفوذ یکدیگر توطئه و شرارت نکنیم. بین ما دوستی صمیمانه حاکم بود و هر وقت می‌شنیدیم یکی از ما کلکی ولو کوچک علیه دیگری در سر دارد، بلا درنگ و با صراحت و

1. G. B. D. Hunter

۲. در اصل «نصیرآباد».

صمیمیت با وی برخورد و اقداماتش را خنثی می‌کردیم. او نیز این روش دوستانه را می‌پسندید. ترفندهای کوچک عموماً بسیار سریع بر ملا می‌شد. اگر این شیوه نتیجه‌ای در بر نمی‌داشت، جریان به وزیر مختار در تهران گزارش می‌شد و دو مقام بالاتر به مسئله رسیدگی می‌کردند و سریعاً آن را فیصله می‌دادند. اما در واقع همکار جدید من مردی بسیار مهربان بود و ما با هم به خوبی کنار می‌آمدیم. همسرش زنی زیبا و کدبانو و مهمانداری شایسته بود. عصرها را اغلب با صرف نوشیدنی‌های مختلف آغاز می‌کردیم که در واقع پیش درآمدی برای ضیافت شام بود. برنامه با موسیقی و رقص قزاقی، کنار آتشی بزرگ در حیاط خانه، خاتمه می‌یافت.

رئیس بلژیکی گمرک مردی نیک‌نفس و باتربیت بود و یکی از اعضای این مجلس کوچک به حساب می‌آمد. تنها کسی که ساز مخالف می‌زد حشمت‌الملک حاکم آنجا و عموزاده دوستمان شوکت بود که با وی از هر نظر تفاوت داشت. او مردی بسیار خشن و بی‌نزاکت بود که از آداب دانی و حُسن شهرت اجتماعی بهره‌ای نداشت و از اینکه در منطقه نفوذ ما می‌زیست، ناخشنود بود. این موضوع خود نشان‌دهنده روحیه ضدانگلیسی و طرفداری وی از روسیه بود. نگرش و طرز رفتار او گرفتاری‌ها و دردسرهایی به وجود آورد که سرانجام به رسوایی و اخراجش منجر شد. چون وی توانایی آسیب رساندن به ما را نداشت، چندان به او اهمیت نمی‌دادیم و فقط تذکراتی گاه و بی‌گاه کافی بود تا او سر جایش بنشیند.

اولین جایی که سفر کردم، پُست کوچک و دور افتاده‌ای واقع در کوه ملک سیاه در صد مایلی جنوب سیستان بود که جزئی از حوزهٔ ما موریتم را تشکیل می‌داد و نجیب‌زاده‌ای هندی به نام اشرف خان نایب قنسول آنجا بود. با نگاهی اجمالی به نقشه می‌توان دریافت که کوه

ملک سیاه در نقطه تلاقی مرزهای افغانستان، ایران و امپراتوری هند قرار گرفته و محلی پرت و کسل کننده است. حدود پانزده مایل از مسیر قنسولگری به طرف جنوب زیر کشت بود و توسط نهرهای متشعب از سد هیرمند آبیاری می شد. پس از آن، بیابان برهوت شروع می شد (قسمتی از صحرای شنی پهناوری که تمامی این بخش از ایران، افغانستان و بلوچستان را دربر می گیرد).

در طی دوره خدمتم تقدیر چنان بود که اغلب در مناطق پرت و دورافتاده زندگی کنم؛ اما هرگز جایی بدتر و دلننگ کننده تر از کوه ملک سیاه ندیدم. رشته ای از تپه های خشک و بی آب و علف را تصور کنید که در بیابانی شنی و صخره ای امتداد یافته و ناگهان در متعالیه شمالی پایان پذیرفته باشد. در چنین نقطه ای مجتمعی کوچک وجود داشت که شامل ساختمان نایب قنسولی (کلبه ای دو اتاقه با سقفی گلی)، ساختمانی مشابه که یک گمرکچی ایرانی در آن به سر می برد و اداره پست (ساختمانی بسیار مفلوک) بود. محوطه ای محصور با تعدادی آلونک نیز برای انبار کالا و نگهداری حیوانات بارکش در نظر گرفته شده بود. اینجا محل خدمت و مقر نایب قنسول انگلیس بود. نه روستایی وجود داشت نه کلبه ای و نه حتی یک برگ درخت، چه رسد به کشت و زرع. جز بیابانی خوفناک و نفرت انگیز و تپه های صخره ای و خشک چیزی دیده نمی شد. علت حضور نایب قنسول در چنین جایی این بود که کوه ملک سیاه، در منطقه ای واقع شده بود که راه هند به خاک ایران از طریق صحرای نوشکی از آن می گذشت و دولت ایران ضروری می دانست جهت اداره امور صادرات و واردات کالا و ارزیابی عوارض گمرکی و غیره معدودی کارمند در این نقطه مستقر سازد. به همین دلیل و سایر انگیزه های سیاسی، در زمان مأموریت سرهنگ ماهان تصمیم گرفته شد تا نایب قنسولگری در اینجا نیز دایر گردد.

زمانی که در مشهد از موضوع آگاه شدم، وجود چنین تشکیلاتی را غیرضروری تشخیص دادم و بر چیدن آن را از جمله اولین اقدامات خود در جهت کاهش هزینه‌ها قرار دادم که بخشی از برنامه جدیدی بود که موظف به اجرایش شده بودم.

از اینکه مجبور بودیم این مقر خطرناک را که سرپرستی آن برعهده خان بهادر اشرف خان بود تعطیل کنیم متأسف بودم. البته به نفع او هم بود که آن‌جا را ترک کند. اشرف خان به یک خانواده قدیمی افغانی تعلق داشت که بعد از اولین جنگ افغان‌ها، از افغانستان مهاجرت کرده و در هند سکونت گزیده بودند. این خانواده سال‌ها بود که صمیمانه به حکومت هند خدمت می‌کرد. اشرف خان با اینکه هنوز جوان بود و سی سال بیشتر نداشت، موهایش به علت کار دشوار و توان فرسا مثل برف سفید شده بود. او شخصیتی دلپذیر داشت و زبان انگلیسی را با فصاحت و با به کار بردن اصطلاحات مناسب صحبت می‌کرد و می‌نوشت. رفتارش شایسته بود و هوشی سرشار داشت. ظرف چند ماه با هم دوست و صمیمی شدیم. او همچنان در سیستان به سر می‌برد و زمانی که ترکش کردم، به شدت متأسف شده بودم. آن روزها از جمله گرفتاری‌هایی که در این نقطه از جهان وجود داشت، قاچاق جنگ‌افزار از خلیج فارس به افغانستان بود. این موضوع مشکلی جدی تلقی می‌شد.

افغانستان کشوری است که به دریا راه ندارد و فاقد بندر است. بنابراین در چنین وضعیتی نمی‌توانست از فراسوی دریاها مهمات وارد کند. ورود این گونه کالاها تماماً باید از طریق مرز زمینی انجام می‌گرفت. هند انگلیس و امپراطوری روسیه از سه طرف افغانستان را احاطه کرده بودند و این دو قدرت می‌توانستند قاچاق اسلحه از طریق مرزهای خود را متوقف سازند. تنها راه باقی مانده سمت غرب یعنی مرز افغانستان و

ایران بود که قاچاق اسلحه به افغانستان از همین طریق صورت می‌گرفت. بازار عمده خرید اسلحه قاچاق بندر مسقط واقع در کرانه جنوبی خلیج فارس بود. سلطان این بندر حکمرانی مستقل بود که برای مداخله در این گونه معاملات، که توسط دلان خارجی (عمدتاً فرانسوی) صورت می‌گرفت، از قدرت لازم برخوردار نبود. اسلحه قاچاق با جهازهای بومی از بندر مسقط به ساحل ایرانی مکران حمل می‌شد و به تجار افغانی که از افغانستان به آنجا می‌آمدند، تحویل داده می‌شد.

طبیعتاً حکومت هند تا آنجا که مقدور بود، هم از طریق ردگیری جهازها توسط شناورهای نیروی دریایی سلطنتی هند و هم با به کار بستن تدابیری در سواحل ایران، برای جلوگیری از تجارت اسلحه، اقدامات احتیاطی به عمل می‌آورد. اما ممانعت از قاچاق به طور کلی امکان‌پذیر نبود و در نتیجه افغانی‌ها موفق می‌شدند مقدار قابل توجهی جنگ‌افزار قاچاق به داخل خاک افغانستان وارد کنند. این کار گروهی انجام می‌شد و تعداد افراد اغلب به دویست الی سیصد نفر می‌رسید که کمترین اعتنایی به مسئولان ایرانی نمی‌کردند. قاچاقچیان اسلحه با کاروان‌های خود آزادانه از مرز می‌گذشتند و با شلیک گلوله اهالی را به وحشت می‌انداختند. حکومت هند در محلی نزدیک مرز ایران و در چند مایلی جنوب کوه ملک سیاه مقر کوچکی به منظور جلوگیری از عبور این افراد از مسیر میان‌بر و دور افتاده بلوچستان دایر کرده بود. به این ترتیب آنان اجباراً از طریق صحرای واقع بین سیستان و کوه ملک سیاه خود را به سرحد کشورشان می‌رساندند و چون سرتاسر این مسیر از خاک ایران می‌گذشت، ما نیز نمی‌توانستیم به آنها دسترسی پیدا کنیم. گاه این دسته‌ها در حین گذر استراحتگاه‌های کوچک ما را با چالاکي به آتش می‌کشیدند و غارت می‌کردند. چند بار نیز اشرف خان را که در این

محدوده از سرحدات ایران و افغانستان از پایگاه‌های مرزی بازدید می‌کرد، غافلگیر کردند و او برای نجات جاننش مجبور به فرار شد. بی‌تردید اگر چنین نکرده بود، بدون احساس گناه، او را از پای درمی‌آوردند. به قول ایرلندی‌ها این گونه رویدادها به زندگی یکنواخت و ملال‌آور تنوع می‌بخشد.

مسافرت بعدی من به سرحدات شرقی سیستان بود؛ نقطه‌ای که خاک دو کشور ایران و افغانستان در آنجا با هم تلاقی می‌کند. نظر به اینکه این نقطه کوچک مرزی منشأ کلیه مسائل سیاسی سیستان بود، چند کلمه‌ای در شرح اوضاع اینجا می‌نویسم. همان گونه که در بالا اشاره شد، این قسمت از آسیا بیابانی است خشک و پهناور و تنها رودخانه جاری در آن، هیرمند است که پس از طی مسیری از شمال به جنوب وارد دریاچه بزرگ هامون می‌شود؛ دریاچه‌ای که آب آن شیرین است. رودخانه هیرمند پس از عبور از قندهار وارد بیابانی غیر مسکون و بایر می‌شود. با این حال روستاهای کوچکی در کناره‌های آن به وجود آمده است. قرن‌ها قبل، منطقه‌ای کشاورزی با جمعیتی نسبتاً زیاد در اطراف دهانه خروجی این رودخانه، پس از انحراف مسیرش به سوی شمال، ایجاد شده و سدی نیز در چند مایلی دریاچه بر آن بنا گردیده است. از این سد کانال‌هایی به سمت شرق و غرب منشعب شده و در نتیجه منطقه‌ای کشاورزی به وجود آمده است که بخشی کوچک و در عین حال مهم از سیستان را تشکیل می‌دهد؛ واحه‌ای در دل هزاران مایل بیابان. این بخش حاصلخیز در اصل به کشور ایران تعلق داشت. اما بر سر مالکیت آن همواره بین افغانستان و ایران مناقشه وجود داشت و در مقاطع مختلفی گاه حکمران قندهار و گاه حکمران هرات آنجا را به زور اشغال می‌کردند و در نتیجه این وضعیت، حکام محلی ناچار به یکی از این دو اظهار وفاداری می‌نمودند.

در اوایل دهه شصت قرن گذشته، این کشمکش‌ها چنان بحرانی شد که شاه ایران از دولت انگلستان درخواست کرد تا برای حفظ منافع ایران در این قضیه دخالت کند اما در واقع فقط زمانی که امیر شیرعلی تهدید به جنگ کرد، دولت ما موافقت نمود در این مورد داوری کند که پیشنهادهایش نیز مورد قبول طرف‌های درگیر قرار گرفت.

در سال ۱۸۷۲ کمیسیونی به ریاست سر فردریک گلداسمید^۱، که سابقاً سرحدات مکران انگلیس و ایران را تعیین حدود کرده بود، تشکیل شد. این کمیسیون در سیستان جلسه‌ای تشکیل داد و بعد از بررسی موضوع، سر فردریک به تهران مراجعت و نظر کمیسیون را اعلام کرد. قطع نظر از جزئیات امر، براساس این رأی سیستان به دو بخش تقسیم شد: از سد به طرف شمال و به سمت هامون، رودخانه هیرمند مرز محسوب شد، سیستان ایران در غرب و سیستان افغانستان در شرق قرار گرفت و خط مستقیمی که از سد به سوی جنوب و به کوه ملک سیاه کشیده شده بود نیز دنباله مرز به شمار آمد. اعتبار این مرزبندی که مورد موافقت طرفین ذی‌نفع قرار گرفته بود، سی سال بود. اما به محض تغییر مسیر رودخانه هیرمند اساس این توافق هم به خطر افتاد. بنابراین تشکیل کمیسیون جدیدی ضرورت یافت و سرهنگ مک ماهان هم به ریاست آن گماشته شد. کار این کمیسیون طولانی بود و گروه بزرگی هم آن را همراهی می‌کرد. در خلال سال‌های ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۵ کمیسیون، بررسی‌های علمی همه جانبه‌ای به عمل آورد (در همین ایام «هیئت یانگ هزبند»^۲ هم در تبت مشغول کار بود) و سرانجام رأی خود را در مورد تعیین مرز که فقط در جزئیات با رأی سر فردریک گلداسمید تفاوت داشت، صادر نمود. به موجب این رأی، در امتداد

1. Fredric Goldsmid

2. Young Husband Mission

تمام مرز، از کوه ملک سیاه تا سد و از سد یکسره - در مسیر پیچیده و بی ثبات کانال - تا به هامون و تا فاصله کوتاهی بعد از آن، علائم مرزی نصب شد. چون رأی کمیسیون و مرزبندی ناشی از آن چندان مطلوب نبود، یکی از وظایف قنصل انگلیس در سیستان بازدید گاه به گاه از علائم مرزی و ملاقات سالانه با مقامات افغانی بخش های آن سوی مرز بود.

در یکی از روزهای خوش و آفتابی ژانویه به اتفاق هاتر از طریق منطقه مزروعی سیستان - زمینی ناهموار و موجدار که بخشی از آن نمکزار و بخش هایی دیگر به سبب آبیاری با کانال، حاصلخیز بود - و از کنار روستاهای کوچک متشکل از کلبه های گلی گنبدنما و تعداد بی شماری کانال آب، راه افتادیم تا اردوگاه مان را که از قبل در کنار کانال بزرگی برپا شده بود و مرز را تشکیل می داد، بیاییم.

روز بعد، از دو مقام مرزبانی افغانستان - که یکی از آنان نظامی بود - در اردوگاه شان واقع در امتداد مرز، دیداری تشریفاتی به عمل آوردیم و آنان نیز طبق سنتی اجتناب ناپذیر در مشرق زمین، یک روز بعد، با ابوابجمعی ژولیده خود و با تشریفاتی کامل به بازدید ما آمدند. این دیدارها کاملاً جنبه تشریفاتی داشت؛ زیرا تصمیم کمیسیون به نحوی مطلوب به همه کدورت ها مشاجرات دیرینه پایان داده و فرصتی برای دسیسه چینی روس ها باقی نگذاشته بود؛ حتی اگر قرارداد ۱۹۰۷ هم که به هر حال روابط دوستانه ای ایجاد کرده بود، منعقد نمی شد. به این ترتیب مذاکرات ما در واقع پیش پا افتاده ولی در عین حال صمیمانه بود. ما مرتب با هم ملاقات می کردیم و به نوبت به نوشیدن چای در چادرهای یکدیگر دعوت می شدیم.

سرتاسر این بخش از سیستان (قسمت شرقی نزدیک هیرمند در مجاورت کانال های بزرگ منشعب از سد) پوشیده از بوته های وحشی

گزر بود که به وفور به طور انبوه یا پراکنده در زمینهای بایر می‌روید و شاید بهترین زیستگاه کبک‌های سیه‌قام در جهان به شمار می‌آمد. هر سال از همین بوته‌ها برای ساختن سد بر روی رودخانه استفاده شد که شیوه‌ای بسیار جالب و احتمالاً بی‌نظیر در سدسازی بود. این سدها تماماً از بوته‌های گز ساخته می‌شدند که به هنگام بالا آمدن سطح آب رودخانه و پر شدن کانال‌های آبیاری مقاوم بودند و مازاد آب را از منافذ متعدد خود عبور می‌دادند.

سراسر ماه‌های زمستان از نوامبر تا مارس (آبان تا فروردین) به شکاری لذت‌بخش که شکار جانوران کوچک اختصاص داشت گذشت که در بخشی جداگانه به شرح آن خواهم پرداخت. افزون بر آن، چون زمین پوشیده از خاک رُس آفتاب خورده بود، میدان چوگانی درست کردیم به همواری سطح میز بیلیارد و سفتی محوطه‌ای سیمان‌کاری شده و تیمی ترتیب دادیم متشکل از سوارانی چند از اسکورت سواره، جمعی هنگ سواره نظام هند، یکی دو پیشکار ایرانی و طرفدار پر و پا قرص و عاشق پر شور و حرارت واقعی این ورزش آقای هیوسن مدیر محلی شعبه بانک شاهنشاهی ایران. هفته‌ای دوبار چوگان بازی می‌کردیم. هر چند کیفیت بازی ما بالا نبود، اما برای وقت‌گذرانی، آن هم در محلی پرت و دور افتاده، سرگرمی مناسبی به شمار می‌آمد.

در پایان ماه مارس دوباره عازم سفر شدم. به من دستور داده بودند مسئولیت قنصلگری مشهد را در طول مدتی که سرهنگ سایکس در مرخصی و در انگلستان به سر می‌برد، به عهده بگیرم. بنابراین هاتر را با مگس‌ها، باد گرم و رنج‌ها و مشقت‌های تابستان سیستان تنها گذاشتم و خود سفر پانصد مایلی و در عین حال خسته‌کننده‌ای را آغاز کردم. یک ماه طول کشید تا به مشهد رسیدم؛ زیرا بدون شتاب و آهسته می‌رانندیم و در منازل بین راه نیز بیتوته می‌کردیم. اندکی پیش از ورودم

به مشهد، سرهنگ سایکس از طریق ماورای خزر راهی اروپا شده بود و سرگرد مک کانایی^۱ دوست دیرینه دوران خدمت در مرز جیلجیت^۲ هم از همان مسیر به مشهد آمده بود تا مسئولیت قنصلگری سیستان را در غیاب اینجانب بر عهده بگیرد.

مشهد به مراتب از سیستان بزرگتر بود و از نظر تمدن و شهرنشینی هم برتر. علاوه بر افسر پزشک (سروان فرانکلین که در هیئت لها، ما همراه ما بود) و همسرش، یک وابسته نظامی (سروان ریدل^۳ که او هم متأهل بود) و نیز تعداد زیادی خارجی که بیشترشان روس بودند، در آنجا زندگی می‌کردند. طبق قرارداد ۱۹۰۷ مشهد در منطقه نفوذ روس‌ها قرار داشت و ما برای حفظ دوستی با آنان تا حدودی باید با احتیاط عمل می‌کردیم و از هر اقدامی که منجر به بروز اختلاف و یا سوء تفاهم می‌شد، به شدت خودداری می‌نمودیم. پرنس دابیژه^۴، ژنرال قنصل روس، مقامی رسمی بود که از رسوم قدیمی پیروی می‌کرد. او پیرمردی مؤدب بود. ریشی سفید و بلند و سیمایی مهربان داشت و در عین حال در انواع دسیسه‌بازی‌های قابل تصور هم استاد بود. در هر حال شغل و وظیفه‌اش چنین ایجاب می‌کرد و تأثیری نیز بر روابط ما نمی‌گذاشت، مگر برحسب اتفاق و زمانی که با منافع اتباع، اندکی برخورد داشت که آن هم در روابط اجتماعی ما خللی به وجود نمی‌آورد. نحوه زندگی و امکانات رفاهی در این ولایت نیز دقیقاً مانند سایر ولایات ایران بود. بنابراین ما و روس‌ها به نوبت از یکدیگر دعوت

1. Mc. Conaghy

۲. Gilgit ناحیه و شهری واقع در شمال غرب کشمیر که در کنار رودخانه جیلجیت قرار گرفته است. - م.

3. Readel

4. Dabijeh

و پذیرایی می‌کردیم - برای شام و بازی تنیس و غیره - ورزش انگلیسی‌های ساکن مشهد چوگان و هاکی بود، اما ما اغلب تنیس بازی می‌کردیم. فصل تابستان در ایران حتی در فلات، با ارتفاع پنج هزار پا از سطح دریا، گرم و فرساینده است؛ هر چند به پای حرارت دشت‌های هند نمی‌رسد. شب‌ها هوا معمولاً مطبوع و دلپذیر اما روزها آزار دهنده است و بر جسم و روان اثر می‌گذارد به طوری که انسان طلیعه خزان را با شادمانی پذیرا می‌شد؛ فصلی واقعاً خوش و با صفا در سر تا سر ایران. در خلال اقامت شش ماهه‌ام در مشهد این فرصت را یافتم که از چگونگی عملکرد حاکم منطقه در چارچوب دولت جدید آگاه شوم و نحوه سازگاری مردم و کشور را با مبانی مشروطیت از نظر بگذرانم. اصلاح طلب جوان و پر شوروری که به عنوان حکمرانی ایالت خراسان منصوب شده بود، در ابتدای حکومتش با یاری رئیس‌تیمه پر قدرت آنجا، نشان داد که سعی در بهبود اوضاع و ترمیم خرابی‌ها دارد. اما ناگفته پیداست که او نه تنها توانایی این کار را نداشت بلکه رویارویی با نیروهای ارتجاعی و فاسد هم برایش بسیار دشوار بود. هنوز اکثریت قریب به اتفاق ساکنان ایران با افکار مشروطه‌خواهی ناآشنا بودند و جز برای تنی چند از جوانان تحصیل کرده خارج و معدودی از روشنفکران وابسته به طبقات بالا برای توده مردم واژه «مشروطیت» ناشناخته بود و به جرأت می‌توان گفت که مشروطه برای این افراد جز نوکردن جامه پیکره‌ای کهنه نبود. اوضاع در ایران سالها کم و بیش به صورت مزمن آشفته و نابسامان بود. هر چند همیشه نوعی از نظم و قانون حاکم بود و حتی ظاهراً هم که شده مردم از شاه و نمایندگان، حکام ولایات و حکمرانان کل ایالات تمکین می‌کردند و احترام می‌گذاشتند. دولت مرکزی نیز هر از گاهی به طور ضربتی با اعزام نیروی انتظامی به ویژه به مناطق پر آشوب و سرکوب شورشیان و راهزنان تلاش می‌کرد اقتدارش

را اعمال کند. اما با استقرار حکومت مشروطه و کاهش قدرت شاه تا سطح مقامی صرفاً تشریفاتی، همه معیارهای گذشته از بین رفت و در نتیجه کشور سال‌ها دچار بی‌نظمی و آشفتگی و خشونت بسیار شد؛ وضعیتی که از ویژگی‌های این دوره محسوب می‌شد. در فصل بعد به این مسئله و به ویژه تأثیر آن بر نواحی مرکزی ایران خواهیم پرداخت. بازتاب این اوضاع در ایالات شرقی بلافاصله احساس شد. زمانی که در مشهد بودم راهزنی مشهور به نام نایب حسین کاشی، که دار و ندار ساکنان نواحی مجاور را غارت کرده و چیزی باقی نگذاشته بود و در نتیجه آنجا را جهنمی برای خود می‌پنداشت، با دار و دسته‌اش راهی مناطق صحرائی شد و به چپاول شهر بزرگ و پر رونق طبس در خراسان دست زد. او بی‌شرمانه حاکم را از خانه‌اش بیرون راند و خود آنجا را اشغال کرد. از طبقات پولدار، تجار و غیره غرامت‌های سنگین گرفت و در اندک مدتی دامنه اعمال خلافش را به قاین کشانید. در ماه‌های بعد، طوایف نیمه مستقل بلوچ ساکن در سرحد (سرزمینی قبیله‌ای که در جنوب سیستان قرار دارد) به محدوده‌های جنوبی قاینات شیخون زدند و شهر نهبندان^۱ و تعدادی شهرک و روستا را غارت کردند و زنان را به اسارت گرفتند و آنان را همراه با اموال مسروقه به استحکامات خود انتقال دادند. حکمران کل ایالت خراسان و حاکم قاینات برای سرکوبی این راهزنان هرچه در توان داشتند انجام دادند. اما چون حکومت مرکزی آنان را حمایت مالی و نظامی نکرد و آن دو در رویارویی با راهزنان ناتوان بودند، فقط توانستند برای حفظ جان خود تعدادی محافظ بگمارند.

من به طور تصادفی با یکی از رؤسای بلوچ که گفته می‌شد از عاملین عمده غارت مناطق جنوب است، مکاتبه کردم و او را به خاطر نداشتن

۱. در متن اصلی "Nehi" فید گردیده است. - م.

عرق ملی و پشتیبانی نکردن از حکومت و یاری نرساندن به دولت جدید مشروطه سرزنش نمودم. در پاسخ اظهار داشت: «من می دانستم که شاه کیست. اما مشروطه را هرگز ندیده‌ام و قصد هم ندارم به چنین چیز خیالی و موهومی که جسماً هم وجود ندارد، احترام بگذارم و از آن اطاعت کنم.» چنین تفکری غالباً در سر تا سر کشور وجود داشت.

در یکی از روزهای تابستان در مشهد یادداشتی از یکی از دوستان مهربان تبتی‌ام دریافت کردم و یک روز صبح از دفاتر نمایندگی خلیج فارس در بوشهر، تلگرافی به دستم رسید مبنی بر اینکه گروهی تبتی به طور غیره منتظره از طریق بمبئی وارد بوشهر شده‌اند. آنان را به محل نمایندگی برده و علت آمدنشان را جویا شده بودند. پاسخ داده بودند که از طرف تاشی لاما^۱ آمده‌اند تا کوشو صاحب^۲ - تبتی‌ها مرا چنین می‌نامیدند - را بیابند. تاشی لاما شنیده بود که من در ایران هستم چون تمایل داشت با من مکاتبه کند، گروه سه چهار نفره‌ای از پیروان مورد اعتمادش را همراه با نامه و پیامی به جستجوی من فرستاده بود. اطلاعات این انسان‌های مهربان از سرزمین ایران بسیار اندک و مبهم بود و شخصی به آنان گفته بود که از طریق بمبئی می‌توان به ایران رفت. لذا به بمبئی رفته و با کشتی راهی خلیج فارس شده بودند و درست در گرمای کشنده ماه ژوئیه (تیر - مرداد) وارد بوشهر شده بودند، آن هم تنها برای اینکه بدانند فاصله آنان تا محل مأموریت من بیش از هزار مایل راه است و مسافت را با کاروان یکی دو ماه طول می‌کشد. برای پرداخت هزینه سفرشان کیسه‌های محتوی خاک طلای زبر و خشن به همراه داشتند که فقط در تبت رایج و با ارزش بود.

نامه و هدایای آنان با پست برآیم ارسال شد و حکومت هند هم با

1. Tashi Lama

2. Kusho Sahib

کمال لطف هزینه سفر بازگشتشان را پرداخت کرد. بسته ارسالی چند هفته بعد به دستم رسید: کیسه‌های محتوی خاک طلا به ارزش پنج الی شش پوند دو الی سه نافع آهوی ختن (هدیه‌ای گرانبها و با ارزش در تبت)، چند بسته بخور و تندیس کوچکی از آمیتا^۱ که دیدنشان متأثرم کرد؛ زیرا به یادآورنده سرزمینی بودند که به آن علاقه‌مند بودم؛ سرزمینی که با محیط کنونی من تفاوت داشت. تاشی لاما در نامه‌اش متذکر شده بود که وضعیت خوبی ندارد و چینی‌ها هرگز او را به خاطر مسافرتش به هند نخواهند بخشید و منتظرند که در فرصت مناسب از او انتقام بگیرند. او همچنین نوشته بود که در لهاسا و سایر نقاط دشمنان زیادی دارد و از من، به عنوان یک دوست و کسی که در جریان مسائل قرار داشت، خواسته بود موضوع را با حکومت هند در میان بگذارم و پشتیبانی آنان را در صورت بروز شرایط وخیم‌تر جلب نمایم. اما تنها کاری که در آن شرایط از دست من بر می‌آمد ارسال نامه او به حکومت هند بود. به هر حال ابراز اعتماد و محبت او و به ویژه فرستادگانش که دشواری‌های مسافرت به خلیج فارس و بوشهر را بر خود هموار ساخته بودند، آن هم با لباس‌های پشمی و در گرمای طاقت‌فرسای ماه ژوئن مرا سخت تحت تأثیر قرار داد. چند سال بعد گرمای آن فصل از سال را خود در بوشهر تجربه کردم.

پیش از ترک مشهد و بازگشت به سیستان، سفری کردم به بجنورد واقع در ۱۵۰ مایلی غرب مشهد و از بجنورد به ناحیه‌ای جنگلی رفتم که تقریباً بر جلگه خزر مشرف بود و در نزدیکی مرز ترکستان قرار داشت. خان نیمه مستقل بجنورد شخصاً مرا در این سفر همراهی کرد و برای مضمون ماندن از حمله احتمالی ترکمن‌ها، محافظان نیرومند خود

۱. یکی از پنج بودای تفکر و مراقبه (داریوش شایگان، ادیان و مکتب‌های فلسفی هند، ج ۱، ص ۱۷۸) - م.

را نیز به همراه آورد. بعد از یکی دو روز که بجنورد را پشت سر گذاشتیم به ناحیه‌ای چون بهشت رسیدیم؛ ناحیه‌ای بسیار باصفا و تقریباً بکر. آنجا منطقه‌ای بی طرف در مرز ترکستان روسیه و ایران بود؛ منطقه‌ای پوشیده از جنگل، غیر مسکون و مملو از حیوانات شکاری مثل ببر، گوزن‌های بزرگ و کوچک، خوک‌های وحشی، و گوسفند و بز بسیار در دامنه کوهها. تمامی این منطقه نسل اندر نسل شکارگاه طوایف ترکمن محسوب می شد که گاه و بی گاه به مناطق مسکونی واقع در مسیر اصلی تهران - مشهد هجوم می بردند و دولت هم هیچ گاه از قدرت کافی برای سرکوب آنان و حفاظت از اهالی برخوردار نبود. به همین سبب این منطقه بسیار گسترده خالی از سکنه شده و به صورت شکارگاهی بسیار عالی درآمده بود. غروب به آنجا رسیدیم و در حاشیه شکارگاه اطراق کردیم. زمانی که برای برپا کردن چادر آماده می شدیم، یکی از افرادمان سواری را مشاهده کرد که در ناحیه بی درخت کوهستان و در امتداد دره‌ای چهارنعل می تاخت. محافظان با شور و شادی و بدون فوت وقت تفنگ‌هایشان را برداشتند و شروع به تیراندازی کردند و سوار در جنگل ناپدید شد. بی تردید او وضعیت و شرایط برتر ما را گزارش کرده و هشدار داده بود که با ما درگیر نشوند. این تنها ترکمنی بود که در آنجا دیدیم. گاهی به آثار بر جای مانده از جنایت‌های ترکمن‌ها بر می خوردیم؛ خانه‌ها و محصولات کشاورزی به آتش کشیده شده و سوخته. یک بار نیز در دره‌ای تعداد زیادی اسکلت انسان و اسب مشاهده کردیم که ظاهراً ترکمن‌ها آنها را از پای درآورده بودند. چند روزی در این ناحیه خیال‌انگیز به سر بردیم و سرگرمی‌های بسیار دلپذیری داشتیم که در فصل بعد بیشتر به آن خواهم پرداخت. به هر حال بعد از این سفر دلچسب، سالم به مشهد مراجعت کردیم. سرهنگ سایکس در ماه نوامبر (آبان) به مشهد برگشت و من هم

بلافاصله راهی سیستان شدم. اولین بخش سفر تا بیرجند، که با کالسکه طی شد، بسیار خسته کننده اما به هر صورت سریع تر از سفر با کاروان بود. ما می دانستیم که راهزن ها در امتداد جاده ها بسیار فعال هستند و چند بار هم نزدیک بود با آنان رویه رو شویم. اما تصور نمی کنم که اگر برخوردی هم پیش می آمد، برایمان مزاحمتی ایجاد می کردند. زمستان را با آرامش در سیستان گذراندیم. تنها رویداد قابل توجه، بارش برف و باران و وزش یکی از توفان های معروف آن نواحی بود. در یکی از روزهای ژانویه (بهمن) همراه با سروان هاتر سفری کوتاه به شرق منطقه نمودیم. در ساحل هیرمند و در آن سوی سد، جایی که کانال های انشعابی وجود ندارد، اردو زدیم. آسمان صاف و آبی، آفتاب روشن و درخشان و هوا خنک و بسیار دلکش بود و نشانه ای از تغییرات جوی دیده نمی شد. فقط نسیم ملایمی از طرف شمال و گاه شمال شرقی می وزید. پایین آمدن دمای هوا در شب نشانه دگرگونی هوا بود. نیمه های شب باد شدت یافت و در ساعت دو بامداد توفانی شدید در گرفت و دمای هوا به زیر صفر رسید. در آن هوای بسیار سرد توفانی همگی به محکم کردن میخ های چوبی چادرها، جمع و جور کردن وسایل و تدارک پناهگاهی برای اسب ها مشغول شدیم. توفان یکریز و بدون وقفه ادامه داشت و ساعت به ساعت هم بر شدتش افزوده می شد به طوری که نه تنها اثری از فروکش کردن آن نبود بلکه هوا سردتر هم می شد. من در نقاط مختلف جهان توفان های زیادی دیده ام - توفان در فلات تونا^۱ با ارتفاع شانزده هزار پا (۴۸۰۰ متر) که بسیار وحشتناک است و افزون بر آن دریانوردی در هوای توفانی بسیار شدید در دریا های چین - اما هرگز توفانی به شدت، قدرت و خطرناکی بادهای سیستان ندیده ام.

صبح روز بعد، افراد همه خسته و کسل بودند و از سرما می‌لرزیدند. اما باز جای شکرش باقی بود که چادرها هنوز برجا و اسب‌ها هم در پناه کناره بلند رودخانه و انبوهی از بوته‌های گز تا حدودی در امان بودند. کار بیشتری نمی‌شد انجام داد. باید آرام می‌ماندیم و خود را گرم نگه می‌داشتیم. تمام روز و سر تا سر شب بعد توفان ادامه داشت. صبح روز بعد، که جرأت کردیم و از چادر بیرون آمدیم تا اوضاع را از نظر بگذرانیم، با منظره شگفت‌انگیزی روبه‌رو شدیم: رودخانه هیرمند که در این فصل سال پر آب‌تر و عریض‌تر از همیشه بود و پنج الی شش مایل در ساعت سرعت داشت، به صورت انبوهی از قطعات شناور یخ در آمده بود؛ تمام سطح رودخانه پوشیده از قطعات نه چندان منجمد یخ بود که همراه با جریان آب حرکت می‌کرد و این خود دلیل بر شدت سرما بود. توفان سه روز و سه شب ادامه یافت و ما در چادرهایمان، یا در واقع سرپناه‌هایمان، از سرما و نگرانی بسیار در رنج و عذاب بودیم. وضعیت رقت بار کسانی را تصور کنید که به دور از خانه و کاشانه خود در این برف و بوران سرگردان شده بودند. به دنبال وقوع چنین توفان‌هایی، بسیاری جان خود را از دست می‌دادند و سرما و طغیان رودخانه تلفات زیادی به گله‌های گاو و گوسفند وارد می‌کرد.

تابستان بعد را در بیرجند و سومین زمستان را در سیستان گذراندم. سپس تصمیم گرفتم به مرخصی بروم و بار دیگر خود را در جهان خارج از این محیط بیابم. مسئله این بود که چگونه خود را به هند برسانم. از پیمودن راه با شتر به مدت سه هفته در دل صحرا و نوشیدن آب شور تا رسیدن به ایستگاه قطار در نوشکی بيمناک بودم. بنابراین بعد از بررسی‌های دقیق به این نتیجه رسیدم که با اتومبیل می‌توان این بیابان را طی کرد؛ کاری که پیش از این نکرده بودم اما به هر صورت به افتخارش می‌ارزید. تصادفاً دوستم آقای هاوسن، که مرخصی خود را

در هند می‌گذرانند، قرار بود در ماه مارس (فروردین ماه) به ایران برگردد. لذا از ایشان درخواست کردم اتومبیل ارزان قیمتی برایم خریداری و راننده‌ای هم استخدام کند و خود نیز با همان وسیله به ایران بازگردد. به همین طریق عمل کرد و بی‌هیچ درد سر قابل ذکری در پایان ماه مارس (فروردین ماه) به سلامت وارد سرحدات سیستان شد. به این ترتیب سفر من در اول آوریل ۱۹۱۲ (۱۳ ربیع‌الآخر ۱۳۳۰) به همراه راننده‌ام کاسی^۱ و پیشکار ایرانی‌ام، مصاحب آغاز شد.

در منزلگاه‌ها و چاپارخانه‌های بین راه ترتیب تهیه بنزین و سودا از قبل داده شده بود. لذا جز وسایل خواب و یکی دو چمدان و تعدادی کنسرو، وسایل دیگری به همراه نبردیم. مسیر جز در بعضی نقاط کاملاً هموار بود و موانع عمده‌ای وجود نداشت. بخشی از راه، سنگی و قسمتی شنی و نرم بود و باقی، سطحی پوشیده از خاک رس لایه لایه شده داشت که نشان می‌داد در گذشته زیر آب بوده است. این سطح در اثر تابش آفتاب خشک و مثل آجر سخت شده بود و می‌توانستیم با سرعت هر چه بیشتر بر روی آن برانیم.

مشکل‌ترین و آزار دهنده‌ترین قسمت این مسیر، زمینی موجدار به مسافت ۲۰ الی ۲۵ مایل بود که درست بعد از کوه ملک سیاه و در ابتدای قلمرو انگلیس قرار داشت. زهکشی تپه‌ها در این ناحیه سطح زمین را به صورت رشته‌هایی از برآمدگی‌ها و چین و شیارها در آورده بود. برآمدگی‌ها در چند مایل اول با فاصله‌های چند یاردی به موازات هم قرار گرفته بود. بعضی از برآمدگی‌ها مسطح و تعدادی هم بین پنج تا شش پا ارتفاع داشتند. خوشبختانه شرایط آب و هوایی، شیب‌های تند را از بین برده بود و رد پای شترها هم به ما کمک کرد تا کم‌شیب‌ترین برآمدگی‌ها را دنبال کنیم. به این ترتیب هیچ جا با شیب تند و غیر قابل

1. Casey

عبوری برخوردار نکردیم. با این حال این بخش از مسیر به علت وجود پستی و بلندی‌های پیوسته، مسیری دشوار و طاقت‌فرسا بود و بیشتر به دریانوردی در دریایی متلاطم شباهت داشت تا رانندگی با اتومبیل؛ اما قدری که پیش رفتیم، پشته‌ها و چین و شیارها عریض‌تر و زمین به تدریج موجدار و سرانجام هموار و یکنواخت شد و تنها خطری که تهدیدمان می‌کرد، وجود شنزار بود.

برای گریز از تپه‌های شنی مسیری را انتخاب کردیم که تقریباً تا شصت مایلی آن آب و استراحتگاهی وجود نداشت. تصور کرده بودیم این راه بهتر و هموارتر است. تا سی مایل اول همه چیز رو به راه بود و به خاطر اینکه نصف راه را به سلامت طی کرده بودیم، به یکدیگر تریک می‌گفتیم که به ناگاه اتومبیل در تپه‌ای کوچک ولی صعب‌العبور توقف کرد. بلندی تپه بیشتر از بیست الی سی پا نبود اما سطح آن را شن‌های نرم و ماسه پوشانیده بود. نصف راه را طی کرده بودیم و حالا در وضعیتی بودیم که نه می‌توانستیم راهمان را ادامه دهیم و نه می‌توانستیم به عقب برگردیم. ناچار تصمیم گرفتیم یک نفر را به منزلگاه بعدی، واقع در سی مایلی، اعزام کنیم تا یک دو شتر بیاورد و با آنها اتومبیل را از شن‌ها بیرون بکشیم. کاسی داوطلب شد و چون فکر می‌کردم او بهتر از پیشکار ایرانی‌ام می‌تواند با ساریان‌ها کنار بیاید و از طرفی خودم هم باید کنار اتومبیل می‌ماندم، با رفتن او موافقت نمودم. ساعت پنج بعد از ظهر او را با اندکی غذا و دو بطری سودای باقی مانده روانه کردیم.

من و مصاحب هم ترتیبی دادیم که تا رسیدن شترها و قتمان را، تا جایی که مقدور بود، به بهترین وجه بگذرانیم. اگر تشنگی مفرط نبود، چندان هم بد نمی‌گذشت. چند ساعتی در هوای گرم بعد از ظهر تلاش کردیم اتومبیل را از شن خارج کنیم. اما کار دشوار، هوای گرم و شنزار،

تشنگی ما را تشدید کرد و با کمبود آب روبه‌رو شدیم. قطره‌ای سودا باقی نمانده بود و تا فاصله سی مایلی هم از آب خبری نبود. همین‌طور که نشسته و با ناراحتی به اتومبیل خیره شده بودم، ناگهان فکر بکری به ذهنم رسید. چرا با آب رادیاتور چای درست نکنیم؟ بلافاصله یک عدد قوری دست و پا کردیم و آن را با آب رادیاتور که هنوز می‌جوشید، پر نمودیم و چای خوش طعم و مطبوعی درست کردیم. هر چند کمی مزه زنگار آهن می‌داد، سالم و عاری از میکروب بود. مقدار آبی که از رادیاتور برداشتیم آن اندازه نبود که در سیستم خنک کننده اختلالی به وجود آورد. با آرامش خاطر روی شن‌ها خوابیدیم. خوشبختانه صبح روز بعد که از خواب برخاستیم یکی دو شتر را با ساربان‌شان در بالای تپه‌ها دیدیم. شترها را با طناب به میله جلو ماشین بستیم و موتور را روشن کردیم. آنها از صدای موتور رم کردند و در نتیجه اتومبیل را با قدرت کشیدند. چند دقیقه‌ای طول نکشید که از این درد سر خلاص شدیم. کاسی ساربان‌ها را در جاده دیده و به کمک ما فرستاده بود و خود پیاده عازم منزلگاه بعدی شده بود که او را سالم و سر حال در آنجا یافتیم. یکی دو روز بعد به ایستگاه قطار نوشکی رسیدیم. ما ۴۵۰ مایل مسافت را ظرف پنج روز و نسبتاً راحت طی کردیم. اگر همین مسیر را با شتر پیموده بودیم، مسافرتمان دو تا سه هفته به طول می‌انجامید؛ آن هم با زحمت و خستگی بسیار.

هرج و مرج در ایران

(۱۹۰۹ - ۱۹۱۲)

حدود شش - هفت ماه را در انگلستان به خوشی گذراندم و در ماه نوامبر به ایران مراجعت کردم. در همین اثنا به سمت قنصل کرمان منصوب شدم. اجازه خواستم تا از طریق تهران به محل مأموریتم بروم، زیرا در این صورت فرصت می‌یافتم تا ضمن اقامت چند روزه در تهران با سر والترتاونلی^۱ وزیر مختار جدید هم آشنا شوم. آشنا نبودن با وزیر مختاری که می‌بایست تحت امرش انجام وظیفه می‌کردند و رفتن مستقیم به محل مأموریت بی‌آنکه پایتخت را ببینند، معمولاً نقطه ضعفی برای قنصل‌هایی به شمار می‌آمد که حکومت هند منصوبشان می‌کرد. بنابراین مسافرتم به تهران و دیدار با وزیر مختار آشکارا مزیتی دربر داشت و سبب پیشرفت کارها می‌شد. بر همین اساس مسافرتم را از اروپا با قطار از طریق پاریس و وین شروع کردم و سرانجام به باکو رسیدم. سپس از طریق دریای خزر وارد انزلی شدم و از آنجا مانند دفعه پیش سفر خسته کننده و یکنواختی را با درشکه به طرف تهران آغاز نمودم.

سر والتر و خانم سوزان تاونلی در تهران با خوشرویی از من پذیرایی کردند. چند روزی در مقر تابستانی سفارت واقع در شهر اقامت گزیدم. در آن موقع از سال کلیه نمایندگی‌های سیاسی خارجی مقیم تهران از محل اقامت تابستانی خود واقع در قلهک و غیره به شهر انتقال یافته بودند. در تهران با تعدادی از دوستان قدیمی وابسته به گروه‌های مختلف اجتماع ملاقات کردم و با مواردی از خطوط کلی تاریخ مکتوم ایران در سه سال گذشته، که تا آن زمان فقط در مطبوعات خوانده بودم و بسیار هم ناراحت کننده بود، آشنا شدم. در شرح کامل آنچه در آن برهه در ایران گذشته بود، کتابی قطور می‌توان نوشت و من چنین قصدی ندارم. اما برای پی بردن به ماجراهای بعدی تا وقوع جنگ جهانی اول، آگاهی از اوضاع عمومی این کشور ضروری است. به همین دلیل در نظر دارم شمه‌ای از رویدادهای عمده‌ای را که در مدت اقامت در تهران رخ داد، بیان کنم.

بعد از کناره‌گیری اجباری محمد علی شاه از سلطنت، سراسر کشور دستخوش هرج و مرج، آشفتگی، غارت و چپاول و بی‌نظمی فزاینده شد. کتاب‌های آبی^۱ متعددی درباره تاریخ ایران در این برهه (۱۹۰۹ - ۱۹۱۲) به چاپ رسیده است. مطالعه اجمالی این کتاب‌ها شرایط بحرانی و هرج و مرج حاکم بر ایران آن زمان را به خوبی نشان می‌دهد. این کشور زمانی دارای حکومتی قوی بوده و از جمله ملل متمدن جهان به شمار می‌آمده است اما اکنون، همه ماهه از تمام ایالات گزارش‌هایی با مضمون‌های مشابه به تهران فرستاده می‌شد: «کاروان‌ها غارت

۱. مجموعه گزارشها و اسنادی که به دستور پارلمان بریتانیا منتشر می‌شدند بنا به رنگ جلد خود کتاب‌های آبی خوانده می‌شوند. در اینجا مراد مجموعه اسنادی است که در چند مجلد در مورد تحولات ایران در عصر مشروطه منتشر شدند که در همان سالها نیز به فارسی ترجمه و منتشر شدند.

شده‌اند، اتباع بیگانه مورد حمله و دستبرد قرار گرفته‌اند، عشایر شورش کرده‌اند، راهزنان مردم را به وحشت انداخته و شهرهای مهم را غارت کرده‌اند، جاده‌های جنوبی کشور برای تجارت ناامن شده‌اند و...».

به هنگام مطالعه کتاب‌های آبی، اغلب این سؤال برایم پیش می‌آمد که در چنین اوضاعی وزیر مختار انگلیس در تهران چگونه با مشکلات کنار می‌آمده است. قنسول‌ها که فقط با مسائل یک ایالت سر و کار داشتند، در چنین شرایطی گاه سردرگم می‌شدند چه رسد به وزیر مختار ساعی و از خود گذشته‌ی اعلیحضرت پادشاه انگلستان که روزانه از هر سو با سیلی از گرفتاری‌ها مواجه بوده است. تصور نشود که زندگی وزیر مختار به سکونت در پایتختی زیبا و آرام خلاصه می‌شد و تنها مایه نگرانی‌اش پرداختن به مشکلات و مسائل ایالات بوده است. تهران آس دهن سوزی نبود و در آن ایام هر لحظه احتمال وقوع هرگونه رویدادی در آن وجود داشت؛ از هجوم هزاران نفر به محوطه سفارت برای بست نشستن گرفته تا حمله شاه سابق و سایر مدعیان سلطنت به شهر. به تغییرات پی در پی کابینه‌ها دیگر اشاره نمی‌کنم.

اما علاوه بر قتل و غارت که موضوعی پیش پا افتاده و احتمالاً طبیعی شمرده می‌شد، در این برهه رویدادهایی به وقوع پیوست که بر تحولات بعدی ایران تأثیر گذاشت. از مهم‌ترین این رخدادها شاید بتوان به تصمیم دولت ایران مبنی بر تشکیل ژاندارمری زیر نظر افسران سوئدی به قصد ایجاد امنیت داخلی اشاره کرد. به آنچه سبب شد تا چنین تصمیمی گرفته شود، نمی‌پردازم. فقط کافی است بگویم که ناامنی راه‌های تجارتنی، به ویژه مسیر جنوب، ضرورت اتخاذ چنین تدابیری را به مراتب بیشتر می‌کرد. هم دولت بریتانیا و هم دولت روسیه با تشکیل ژاندارمری زیر نظر افسران خارجی موافق بودند. اما

رقابت‌های بین‌المللی از یک سو و حساسیت ایرانیان از سوی دیگر باعث شد که سازماندهی چنین تشکیلاتی بر عهدهٔ افسران انگلیسی یا روسی نباشد. راه حل پیشنهادی این بود که افسرانی از کشورهای کوچک، که فاقد منافع در ایران بودند، این مهم را به عهده بگیرند؛ کسانی که هم کاملاً قادر به اجرای وظایف حرفه‌ای باشند و هم تحت تأثیر انگیزه‌ها و یا ملاحظات سیاسی واقع نشوند. در این مورد با دولت سوئد تماس گرفته شد و آن کشور بعد از حصول اطمینان از حسن نیت و خواست انگلستان و روسیه، با اعزام تعدادی از افسران به ایران موافقت کرد. به این منظور گروه کوچکی از افسران - که بعدها به تدریج تعدادشان افزایش یافت - به فرماندهی سرهنگ یالمارسون^۱ در تابستان ۱۹۱۱ به تهران وارد شدند.

به هنگام ورود من به تهران (نوامبر ۱۹۱۲ ذیقعد ۱۳۳۰) کارسازماندهی تشکیلات ژاندارمری به طور چشمگیری پیش رفته بود. گروه اعزامی افسران لایق و کاردانی بودند و تحت آموزش و انضباط آنان، ایرانیان هم به سرعت پیشرفت کردند. کار بسیار دشواری بود اما با کوشش و مداومت یک نیروی کوچک کارآمد شکل گرفت. همراه دوستم سرگرد اوگلا^۲ به هنگ پیاده نظام رفتم و به هنگام سان، مشاهده کردم که سربازان ایرانی (که سابقاً با روش‌های قدیمی آموزش دیده بودند) تعلیمات جدید را به خوبی آموخته و پیشرفت کرده‌اند. این موضوع مرا سخت تحت تأثیر قرار داد.

سرگرد اوگلا بعدها فرماندهی ژاندارمری شیراز را به عهده گرفت. سنگینی حوادث شیراز که تا حدودی بر سرهنگ یالمارسون فشار آورده بود او را مجبور ساخت تا برای برقراری نظم و آرامش نیروی

1. Hjalmeron

2. Uggla

کوچکی از ژاندارم‌ها را، که قبلاً با عشایر در نبرد بودند، به شیراز اعزام دارد. چون آموزش نظامی افراد هنوز پایان نیافته، نتیجهٔ اولین عملیات‌شان نیز چندان موفقیت‌آمیز نبود. با این حال حضور نظامی آنان در فارس به عنوان طلیعه‌ای دلگرم‌کننده انعکاس یافت و بلافاصله تأثیر خود را در آن ایالت بر جای گذاشت. در واقع چنان پنداشته شد که سرانجام برنامه‌ای سازنده به مرحلهٔ اجرا درآمده است، زیرا اگر کسی تاریخ ایران را مطالعه کرده باشد، به علت بدبینی مردم نسبت به این گونه طرح‌ها پی خواهد برد چه هیچ یک از آنها در گذشته عملی نشده بود.

از دیگر اقدامات مهم این برهه، که به نوبهٔ خود بسیار سازنده و مفید بود، می‌توان به استخدام یک مستشار مالی تبعهٔ آمریکا به منظور سر و سامان دادن به اوضاع مالی کشور اشاره کرد. آقای مورگان شوستر مأمور این کار شد و با تعدادی دستیار در سال ۱۹۱۱ وارد ایران گردید و با شور و شوق بسیار مشغول رسیدگی به اوضاع آشفتهٔ وزارت مالیه شد. کوشش در جهت اصلاح امور مالی ایران بیهوده و بی‌نتیجه بود؛ زیرا تلاش دیگر مستشارهای فرنگی در این زمینه چه قبل و چه پس از وی نیز مایوس‌کننده و بی‌حاصل بود. دشواری‌هایی که شوستر با آن دست و پنجه نرم می‌کرد، عمدتاً ناشی از واکنش‌ها و یا کارشکنی‌های ایرانیان نبود. چه در این مورد او خود به ناتوانی‌اش اذعان کرد و به حقایق مسلم شرایط سیاسی هم‌گردن نهاد. شوستر مبنای کار را بر عدم پذیرش حقوق ویژه و امتیازهایی نهاده بود که پاره‌ای از کشورهای بیگانه در ایران برای خود قائل بودند. وی معتقد بود که اگر بریتانیا و روسیه صلاح دانسته و قراردادی بین خود منعقد کرده‌اند و به موجب آن مناطق نفوذی در خاک ایران برای یکدیگر تعیین نموده‌اند، موضوع فقط به خودشان مربوط است و دلیلی ندارد که ایران نیز چنین

قراردادی را، که حتی درباره‌اش با او مشورت هم نشده است، به رسمیت بشناسد.

آنچه او می‌گفت کاملاً ذهنی بود و طرح آن در حقوق بین‌الملل و در محافل روشنفکری بحث‌های جالبی پیش می‌کشید، اما متأسفانه در عمل کارساز نبود. هر چند شوستر اقدامات بریتانیا و روسیه را در ایران مردود می‌شمرد، اما اظهاراتش دربارهٔ لزوم حفظ استقلال و حاکمیت و تمامیت ارضی ایران کاملاً منطقی بود. مع الوصف حضور این دو قدرت واقعی بسیار ناخوشایند و دردناک در این منطقه توسعه نیافته بود؛ واقعیتهای تلخ، توجیه‌ناپذیر و غیرقابل انکار. مختصر اینکه اقدامات خزانه‌دار کل جدید بدون پشتیبانی وزرای مختار انگلیس و روس بی‌نتیجه و نومید کننده بود. اما این بدان معنا نیست که این دو کشور با شوستر و اصلاحاتش مخالف بودند؛ بلکه بالعکس آمادگی حمایت از او و یاری رساندن به وی را نیز داشتند. اما او منافع و موقعیت انگلیس و روس را در ایران نادیده می‌گرفت و برای خود دردسرهای بی‌مورد به وجود می‌آورد. این مسئله و مشکلات دیگری که الزاماً از وظایف‌اش ناشی می‌شد، دست به دست هم داد و اوضاع را برایش دشوار ساخت. به هر حال رویدادهای ناخوشایند بسیاری به وقوع پیوست و سرانجام دولت ایران تحت فشار روس‌ها مجبور شد عذر او را بخواهد. شوستر در ژانویه ۱۹۱۲ (مهرم ۱۳۳۰) ایران را برای همیشه ترک گفت.

رویداد دیگری که در زمان تصدی آقای شوستر به عنوان خزانه‌دار کل رخ داد، جریان آقای استوکس بود. سرگرد استوکس جمعی ارتش هند بود که به مدت چند سال در سمت وابسته نظامی سفارت انگلستان در تهران انجام وظیفه می‌کرد. او در این مدت به زبان فارسی تسلط کامل پیدا کرد و نزد تعدادی از پیروان و هواداران جنبش ایرانیان جوان نیز به عنوان عنصری مطلوب شناخته شد. سرگرد استوکس با انقلاب

مشروطیت همدلی نشان می‌داد و با پیشگامان آن جنبش روابط بسیار دوستانه‌ای هم برقرار کرده بود. عملی که انزجار شدید مقام‌های رسمی روسیه را، که آشکارا از شاه در مقابله با مشروطه‌خواهان پشتیبانی می‌کردند، برانگیخت. با پیروزی انقلاب مشروطیت در سال ۱۹۰۶ دوستان سرگرد استوکس قدرت را در دست گرفتند و در نتیجه نفوذ و اعتبار او هم به طور چشمگیری افزایش یافت.

یکی از طرح‌های آقای شوستر به هنگام تصدی مقام خزانه‌داری کل، تشکیل «زانداری مری خزانه‌داری» بود. شوستر که همواره در جستجوی افسری لایق جهت سازماندهی و پذیرش فرماندهی این نیرو بود آقای استوکس را فردی شایسته برای این کار یافت؛ سربازی که در حرفه‌اش ماهر بود، زبان فارسی و فرانسه را روان صحبت می‌کرد، با دولتمردان ایرانی روابط دوستانه داشت، از شخصیتی استوار برخوردار بود و بسیار مورد احترام. او آشکارا تنها کسی بود که از عهدهٔ چنین کاری بر می‌آمد.

بار دیگر تلاقی مهلک منافع ملی متضاد سبب عدم اجرای طرحی سازنده شد. طبیعتاً روسیه به انتصاب یک افسر انگلیسی برای چنین پست مهم و مؤثری با سوء ظن می‌نگریست زیرا حوزهٔ فعالیت او لزوماً سرتاسر ایران را در بر می‌گرفت؛ منطقهٔ نفوذ روس‌ها در شمال، منطقهٔ بی‌طرف و منطقهٔ نفوذ انگلیسی‌ها. احساسات آشکارا ضد روسی سرگرد استوکس مانعی جدی بر سر راه این انتصاب بود. اختلاف نظرهای شدیدی در این مورد به وجود آمد که چکیدهٔ آن در کتاب آبی مندرج است. سرانجام این طرح کنار گذاشته شد و سرگرد استوکس هم در اواخر سال ۱۹۱۱ ایران را ترک گفت.

بازگویی این رویداد از این جهت جالب توجه است که ابعاد شخصیت سرگرد استوکس را کاملاً آشکار می‌سازد. وی مردی با

قدرت، پای‌بند به اصول اخلاق و با شهامت و رک‌گو بود؛ خصوصیاتى که نظیرش را هرگز در کس دیگری ندیده بودم. اما هزار افسوس که در آن لحظات مهم و سرنوشت‌ساز، قابلیت و شخصیت آن مرد، در جهت منافع دولت ایران به کار گرفته نشد؛ گویی دست سرنوشت قوی‌تر بود. در این مقطع، در برابر اقدامات خیرخواهانه حکومت جدید در امر بازسازی و تجدید سازمان کشور نیروهای مرتجع و مطلق‌گرا را می‌بینیم که آخرین تلاش خود را برای در دست گرفتن قدرت مایوسانه به کار می‌بندند. محمد علی میرزا، شاه سابق، بعد از کناره‌گیری اجباری‌اش از سلطنت در سال ۱۹۰۹ کشور را ترک کرد و با مقرری ویژه‌ای که با گشاده‌دستی برایش تعیین شده بود، در وین اقامت گزید. وی یکی دو سال آرام و بی‌سر و صدا در آنجا ماند. اما در خلال تابستان ۱۹۱۱ (۱۳۲۹) به ابتکار خود یا به تشویق دوستان و اطرافیان و یا به تحریک عوامل خارجی بار دیگر در صدد برآمد تا برای دستیابی به تاج و تخت از دست رفته‌اش، کوشش‌هایی به عمل آورد. این داستان که چگونه او موفق شد خود را به خاک ایران برساند هنوز - و شاید هم برای همیشه - در حاله‌ای از ابهام مانده است. مسلم آن بود که او وین، جایی را که در آن به آرامی و در عزلت می‌زیست، بی‌سر و صدا ترک کرده و بعد از گذشتن از سراسر خاک جنوب روسیه با تعداد چشمگیری از هوادارانش و چند صندوق محتوی جنگ‌افزار و مهمات به طور ناشناس در باکو سوار کشتی شده بود و بعدها - حدوداً در نیمه ژوئیه ۱۹۱۱ (جمادی‌الثانی ۱۳۲۹) - خبر پیاده شدن او در گومش‌تپه، واقع در کرانه جنوب شرقی دریای خزر، فاش شد. این اقدام شاه در نوع خود کاری برجسته بود.

او پس از ورود به خاک ایران در منطقه ترکمن‌ها اقامت گزید و توانست در مدتی اندک نیرویی متشکل از افراد پراکنده‌ای که به رژیم

گذشته وفادار بودند، سازمان دهد. پس از آن یک رشته عملیات و تحرکات نظامی نامنظم و بی برنامه را علیه پایتخت آغاز کرد. نیروهای ترکمن همراه او تا دامغان واقع در جاده تهران - مشهد پیشروی کردند و به غارت و تخریب دست زدند. و این در حالی بود که عملیات بی هدف خود شاه سابق به حول و حوش ساحل منحصر شده بود. وی هرگز نتوانست خود را به چهل - پنجاه مایلی (هفتاد - هشتاد کیلومتری) پایتخت برساند.

شاه و طرفدارانش نقشه‌ای جاه طلبانه تدارک دیده بودند که در اجرائش ناکام ماندند. وضعیت ایران در آن ایام آشفته و مأیوس کننده بود و بی تردید اگر محمد علی میرزا توان و شهامت آن را داشت که سریعاً به سمت پایتخت حرکت کند، با مقاومت چندانی روبه‌رو نمی شد. هر چند روسیه شرکت‌اش را در این جریان انکار می کرد، اما بدون شک با بلند پروازی های شاه سابق مخفیانه همسو بود و هیچ گونه مخالفتی هم در این زمینه از خود نشان نمی داد. در حالی که ما انگلیسی ها در شرایطی نبودیم که حتی در صورت تمایل بتوانیم کاری صورت دهیم. اگر محمد علی میرزا در آن زمان تاج و تخت‌اش را دوباره به دست می آورد، سیر حوادث بعدی تاریخ ایران به کلی تغییر می کرد. به قدرت رسیدن دوباره شاه سابق نمی توانست چندان هم مصیبت بارتر از حکومت مشروطه در آن زمان باشد.

در هر حال حکومت ایران به نحو مؤثری زود جنیند و مجلس هم با تصویب لایحه ای حکومت نظامی اعلام کرد و برای تحویل زنده یا مرده محمد علی میرزا مبلغ یکصد هزار تومان جایزه تعیین نمود و در عین حال شتابزده دو ستون کوچک نظامی علیه یاغیان سازماندهی و اعزام کرد. این ستون های نظامی، که عمدتاً تحت فرماندهی پیرم خان معروف رئیس وقت نظمیته تهران و تعدادی از رؤسای ایل بختیاری بود،

به نیروهای ناهمگون شاه سابق حمله برد و آنان را پراکنده ساخت و تعدادی از سر دسته‌هایشان را به اسارت درآورد و بلافاصله اعدام کرد. شاه به طور شرم‌آوری به سمت دریای خزر شتافت و دوباره سوار کشتی شد و از مهلکه گریخت. این غائله در نیمه سپتامبر (اواسط شوال) فروکش کرد و هرچند تا زمانی که محمد علی میرزا در عشق‌آباد و حوالی آن به سر می‌برد، منشأ دلواپسی و کانون دسیسه‌ها تلقی می‌گردید؛ اما دیگر خطری جدی محسوب نمی‌شد. سرانجام شاه به اودسا پناه برد و دولت ایران هم موافقت کرد پرداخت مستمری او و اطرافیانش را استمرار بخشد.

در همین اثنا سالارالدوله، برادر جوانتر شاه سابق، به نام شاه مخلوع در غرب کشور عَلم طغیان بر افراشت و چون عده کثیری از جمله بعضی از طوایف از او پشتیبانی نمودند، کرمانشاه و همدان و سایر شهرها را نیز به اشغال درآورد و با نیرویی حدوداً متشکل از ده هزار نفر تا پنجاه مایلی (هشتاد کیلومتری) پایتخت پیشروی کرد. نیروهای تحت امر پیرم و رؤسای بختیاری بعد از این که طرفداران شاه سابق را در شرق شکست دادند با شتاب هر چه بیشتر رهسپار غرب کشور شدند و بر قوای ناهمگن سالارالدوله چیره شدند و آنان را پراکنده ساختند که اکثراً به طرف غرب فرار کردند. سالارالدوله بارها در دسرهایی به وجود آورد؛ اما دیگر عملاً پایتخت را تهدید نکرد و سال بعد هم از صحنه ناپدید شد.

بی‌شک در آن زمان این تحركات نظامی تهدیدی جدی علیه دولت تلقی می‌شد؛ زیرا حکومت مشروطه طی دو سال حاکمیت‌اش نتوانسته بود برای خود محبوبیتی کسب کند و شاه سابق هم هواداران پنهان و آشکار زیادی داشت که به شادی و سرور از او استقبال می‌کردند و حتی می‌خواستند که بار دیگر حکومت خودکامه او استقرار یابد. با

بررسی ساختار آن دسته از نیروهای دولتی که موفق به حفظ دستاوردهای انقلاب مشروطیت شده بودند، می‌توان به سهم اندک صاحب کار اصلی در کسب این پیروزی‌ها پی برد. این بار هم مانند انقلاب مشروطیت ۱۹۰۹، تنها نیروهای ارمنی و بختیاری بودند که طرفداران شاه سابق را شکست دادند. در خلال بحران‌های مشروطیت، گروه «ایرانیان جوان» دارای فعالیت و کارآیی کافی بود و تعداد زیادی ناطق و نویسنده هم داشت. اما عده مردان جنگی آنها بسیار اندک بود و به حق اگر پشتیبانان ارمنی و بختیاری نهضت مشروطیت نبودند، انقلاب ۱۹۰۹ به ثمر نمی‌رسید و بی‌تردید در سال ۱۹۱۱ نیز شکست می‌خورد.

همزمان با این عملیات نظامی، نیروی درباری ثالثی هم به فرماندهی شجاع‌الدوله طی عملیاتی تبریز را مورد حمله قرار داد؛ عملیاتی که چون بسیاری از دیگر امور مشابه در ایران پایانی حیرت‌انگیز داشت. بدین معنی که شجاع‌الدوله به حکمرانی آن ایالت گمارده شد و بنا به ملاحظاتی موافقت کرد تا به نفع شاه سابق عملیات نظامی دیگری انجام ندهد. علاوه بر آن در این اوضاع و احوال چهره آشنای ما نایب حسین راهزن هم به شهر بزرگ و پررونق کاشان واقع در مسیر اصلی تهران - اصفهان حمله کرد و آنجا را به اشغال در آورد. آنچه گفته شد رخدادهای عمده این برهه از تاریخ آشفته ایران بود و به رویدادهای کم اهمیت اشاره‌ای نشد. کافی است گفته شود که در آن ایام تمام ایالت‌های ایران دستخوش شورش و قتل و غارت بود.

تا اینجا به اوضاع ایالت فارس اشاره‌ای نکردم. اما چون قرار شده بود که خود من به آن ایالت وسیع و آشوب زده بروم، لازم می‌دانم چند کلمه‌ای هم درباره اوضاع آن منطقه عنوان کنم. ابتدا به شرح علت اعزام به شیراز می‌پردازم. زمانی که در تهران بودم، ژنرال قنصل تبریز

درخواست مرخصی کرد و سر والتر تاونلی تصمیم گرفت که آقای اسمارت را، که در آن زمان قنصل شیراز بود، جانشین وی کند و قرار شد من هم به جای اعزام به کرمان به عنوان جانشین آقای اسمارت، رهسپار شیراز شوم.

اوضاع حاکم بر فارس که حوزه عملکرد قنصلگری مربوط می شد تا حدودی غیرعادی بود. شیراز مرکز ایالت فارس است که در آن زمان منطقه گسترده‌ای از جنوب ایران را در بر می گرفت و از سمت جنوب با خلیج فارس حدوداً چهارصد مایل فاصله داشت. مساحت این ایالت بیش از ۴۴ هزار مایل مربع بود؛ تقریباً برابر با مساحت انگلستان و نسبتاً بزرگتر از ایرلند و یا اسکاتلند. با مراجعه به کتاب‌های مرجع می توان آمار و جزئیات بیشتری از این منطقه به دست آورد، اما اساساً آنچه بر من تأثیر گذاشت و توجهم را به خود جلب کرد، اوضاع سیاسی آن ایالت بود. حضور دو ایل بزرگ کوچ نشین خمسه یا عرب‌ها و قشقایی‌های ترک نژاد عامل تعیین کننده‌ای به شمار می رفت.

اوضاع آشفته فارس اساساً زائیده رقابت‌ها و دشمنی‌های داخلی و کوچ این دو ایل بود. در سایر ولایات ایران نیز ایلات کوچ نشین دیگری مانند بختیاری‌ها و غیره زندگی می کردند، اما اینان معمولاً منطقه معینی در اختیار داشتند و در حین کوچ به مناطق مسکونی و آبادی‌ها تجاوز نمی کردند مگر به ندرت. مسیر حرکتشان نیز از راه‌های اصلی نمی گذشت. اما در مورد ایلات فارس قضیه بر عکس بود. قشقایی‌ها اکثراً جنوب شرق شیراز را به عنوان قشلاق در اختیار داشتند. بخش کوچ نشین آنها - بعضی از تیره‌ها یکجا نشین بودند - در حین کوچ به مناطق مرتفع بیلاقی واقع در شمال غرب، از مسیر اصلی شیراز - بوشهر و چند مایلی شیراز و کم بیش از مناطق مسکونی و زراعی عبور می کرد.

مسیر کوچ ایلات خمسه بیشتر به سمت شمال بود و از مسیر اصلی شیراز - اصفهان هم می‌گذشتند که در اینجا نیز حرکت‌های مشابهی صورت می‌گرفت و ضمن کوچ به آبادی‌ها تجاوز می‌کردند. بنابراین به آسانی می‌توان پی برد که در طی شش ماه کوچ هزاران خانوار با رمه و گله‌هایشان، که محافظان مسلح سواره هم پیشاپیش آنان در حرکت بودند، چگونه زندگی عادی ساکنان حومه شهر مختل و دستخوش آشفتگی و بی‌نظمی می‌شد. در واقع این ایلات بزرگ و نیمه مستقل از نظر نژاد و زبان با ساکنان اصلی ایران تفاوت داشتند و اطاعتشان از دولت ایران و کارگزارانش نیز اندک و ناپایدار بود.

میزان وفاداری افراد تا حد زیادی بستگی به شخصیت ایلخان‌ها و یا رؤسای آنان داشت. پیشینه ایل خمسه در این مورد رضایت بخش بود. سمت ایلخانی این ایل به طور موروثی به خانواده قوام تعلق داشت. رئیس ایل، که دارای عنوان «قوام الملک» بود، روی هم رفته در آن سال‌ها نسبت به دولت ایران رفتاری وفادارانه در پیش گرفته بود و همواره می‌کوشید تا نظم و آرامش را در میان افرادش حفظ کند و آنان را از چپاول و سایر اعمال خسونت‌آمیز باز دارد.

ایلخانی ایل قشقای هم به طور موروثی در دست خانواده‌ای بود که در آن زمان بین تعدادی از برادران تنی و ناتنی بر سر تصاحب مقام مشاجراتی درگرفته بود. در اینجا نیازی نمی‌بینم که بیش از این به بیان وضعیت پیچیده ایلات این منطقه بپردازم. اما باید بگویم که در همه رویدادهای سیاسی فارس اسامی قوام‌الملک و صولت‌الدوله مکرر به گوش می‌رسید و در واقع تاریخ ایالت فارس در آن زمان عمدتاً حاوی نزاع‌ها و دسیسه‌های متقابل این دو ایل بود. افزون بر این دو گروه عمده، در ایالت فارس طوایف کوچکتری هم وجود داشت که مشهورترین آنها بویراحمدی‌ها و کهگیلویه‌ای‌ها بودند. تعدادی راهزن

کهنه‌کار هم با دار و دسته‌هایشان در استحکاماتی در کوه‌ها به سر می‌بردند.

بی‌تردید سمت حکمرانی کل برای ایجاد نظم و تحصیل عایدات در این منطقه گسترده - که سر تا سر آن را کوه و بیابان پوشانده و راه‌هایش نیز ناهموار بود - منصبی دلخواه و حسادت برانگیز نبود. از طرفی گزارش‌های مربوط هم حکایت از شرایط مطلوبی نداشت. این وضعیت یا به سبب کوتاهی و قصور حکمرانان بود و یا ناشی از مشکلات اجتناب‌ناپذیر مسئولیت‌شان. گزارش‌ها چیزی نبود جز داستانی بلند و یکنواخت از دزدی، قتل، شورش و خصومت‌های درونی ایلات و طوایف. حکمرانان نیز یکی پس دیگری در صحنه ظاهر می‌شدند و به نفع این یا آن گروه به نزاع می‌پرداختند و سرانجام در پس انبوهی از مشکلات ناپدید می‌شدند.

من به عنوان قنصل آینده شیراز چند روز باقیمانده را در تهران با دقت هر چه بیشتر به مطالعه تاریخ معاصر ایالت فارس پرداختم و طبیعتاً با شور و شوقی ویژه تجربه‌های قنصل‌های پیشین را هم بررسی کردم و به این نتیجه رسیدم که هیچ یک از آنان نمی‌بایستی از یکنواختی و نبود تنوع و ماجراهای هیجان‌انگیز شکوه می‌کردند. مثلاً بعد از انقلاب مشروطیت (سال ۱۹۱۰) راهزن‌ها به آقای بیل^۱، که از شیراز رهسپار تهران بود، در نزدیکی‌های سرحدات شمالی فارس حمله کردند (او هم مثل خود من عضو اداره امورسیاسی هند بود و بعدها در جنگ بزرگ کشته شد). در زد و خورد سریعی که در گرفت وی راهزنان را تا مسافتی تعقیب کرد. دو سواره نظام هندی تحت امرش از پای درآمدند و راهزنان نیز پا به فرار نهادند.

در خلال سال ۱۹۱۱ (۱۳۲۹) ایالت فارس هم مانند سایر

1. Bill

ایالت‌های بزرگ ایران دچار هرج و مرج بسیار شد. در اوایل آوریل، حکمران جدیدی به نام نظام‌السلطنه زمام امور را در دست گرفت و ظرف ده روز سراسر ایالت فارس را متشنج و بی‌ثبات ساخت. پیش از او قوام‌الملک حکمران فارس بود. اما چون نظام‌السلطنه دوست و هواخواه صولت‌الدوله بود، با اتهاماتی واهی، قوام و برادرش نصرالدوله را بی‌درنگ دستگیر و تهدید به اعدام کرد. ولی از تهران برای آزادی آنان به او فشار آوردند و دولت به او دستور داد به هر دو برادر امان دهد و آنان را به بوشهر اعزام کند تا از آنجا رهسپار اروپا شوند. آنان بایستی متعهد می‌شدند تا زمانی که نظام‌السلطنه حکمران فارس است، به ایران مراجعت نکنند. نظام‌السلطنه بعد از مخالفت‌ها و اعتراض‌های شدید در ماه مه (جمادی‌الاول ۱۳۲۹) این دو برادر را همراه با نیروی اندکی از محافظان حکومتی و تعدادی از دشمنان‌شان (قشقای‌ها) از شیراز به مناطق جنوبی انتقال داد. در سی مایلی بیرون شهر، قشقای‌ها با حمله‌ای خانانه به این کاروان کوچک نصرالدوله و پیشخدمت ارشد قوام را به ضرب گلوله از پای درآوردند.

خوشبختانه قوام، که خود اندکی جلوتر از سایرین اسب می‌راند، به محض وقوع درگیری سر اسب را کج کرد و از راه میان‌بر چهار فصل از مهلکه گریخت و روز بعد سالم به خانه‌اش در شیراز وارد شد. در اینجا نیز قوام خوش شانسی دیگری آورد و آن ملاقاتش با دکتر وولات^۱ پزشک اداره تلگراف هند و اروپا بود. یکی از بستگان قوام او را در این ملاقات همراهی می‌کرد. قوام با پوشیدن کت و شلوار و لباس فرنگی خود را به شکل اروپاییان درآورد و همراه با دکتر رهسپار قنسولگری انگلیس شد. قنسول وقت آقای ناکس^۲ هم بر اساس رسم دیرینه

1. Woolat

2. Knox

ایرانیان به او اجازه داد تا در قنسولگری بست بنشینند.

همان گونه که تصور می‌رفت، این رویداد به دشمنی‌های پنهان بیشتر دامن زد و آتش خصومت‌ها را شعله‌ور ساخت. دشمنان دیرین قوام با جنجال و هیاهو خوامتار مرگ او شدند و دوستان و اقوامش نیز برای یاری رسانیدن به او دست به کار شدند و تجدید قوا کردند. قوام به مدت پنج ماه در قنسولگری به سر برد و در این مدت ایالت فارس در التهاب و هیجان بسیار بود. البته حکمران کل فارس هر گونه دخالتی را در توطئه قتل این دو برادر انکار می‌کرد. اما بدون شک او از این جریان آگاه بود، زیرا خود را در سرخوردگی و شکست صولت و فرار مهرة اصلی از مرگ سهیم می‌دانست. حکمران یکی دویار سر بسته به آقای ناکس فهمانده بود که حضور قوام در قنسولگری احتمالاً منجر به رویدادهایی تأسف‌بار خواهد شد و در مقابل به او هم هشدار داده شده بود که هر گونه اقدام علنی علیه قنسولگری بی‌تردید عواقبی جدی در پی خواهد داشت.

در ماه ژوئیه (رجب) رویداد قابل توجهی رخ داد. تعداد چهارصد سرباز، که ماه‌ها بود حقوقشان پرداخته نشده بود، می‌خواستند به عنوان اعتراض در قنسولگری بست بنشینند و چون به آنان اجازه این کار داده نشد، به زور متوسل شدند. تیراندازی شروع شد (گفته می‌شد از جانب سربازان) و نگیبانان هندی هم مجبور به پاسخ شدند. سربازان به عقب رانده شدند و دو نفر از آنان کشته و دو نفر هم زخمی گردیدند. یک سواره نظام هندی هم مجروح شد. این حادثه از نظر سیاسی ارزش و اهمیتی نداشت؛ اما به دلیل همزمانی آن با جریان قوام، انعکاس ناخوشایندی داشت.

گویی اوضاع فارس هنوز به اندازه کافی پیچیده و مغشوش نبود. در ماه ژوئیه گروه کوچکی از طایفه بولوردی هم که از وضعشان ناراضی

بودند، به شیراز هجوم آوردند و در بخش شرقی شهر مستقر گشتند. آنان چند هفته‌ای در آنجا ماندند و با تیراندازی‌های مکرر مایه هراس و نگرانی همگان شدند. در ماه سپتامبر (رمضان) عرب‌ها [ایل خمسه] از یک طرف و صولت‌الدوله با هزار نفر از افرادش از سوی دیگر به شهر نزدیک شدند و در خارج حصار شهر موضع گرفتند. طرفین یکدیگر را به توپ بستند به طوری که بی‌وقه صدای تیراندازی به گوش می‌رسید.

آقای ناکس اوضاع آن روزها را در گزارشی این‌گونه توصیف می‌کند:^۱ «شب بعد صدای شلیک گلوله در تمام شهر به گوش می‌رسید اما وضعیت چندان خطرناک جلوه نمی‌کرد. بولوردها و سربازان حکومتی برای نشان دادن آمادگی و قدرتشان تیراندازی هوایی می‌کردند. بسیاری از ساکنان شهر هم طبق سنتی کهن به آنان تاسی کرده و در پشت بام‌ها با شلیک هوایی نارضایتی خود را از حکومت نشان می‌دادند و اعلام می‌کردند که شهر در هرج و مرج است.» آنگاه اعمال مضحکی که همواره در چنین وضعیتی اجتناب‌ناپذیر است، صورت گرفت. «صبح روز بعد نظام‌السلطنه کوشید تا با اعدام یکی از راهزنان کهنه‌کار، که ماهها بود در زندان به سر می‌برد، پایه‌های اقتدارش را استحکام بخشد... و در همین اثنا دستور اعدام دو نفر از آشپزهای قوام‌الملک را نیز صادر کرد» (حکم اعدام این افراد بعدها لغو شد).

ظاهراً همه چیز در جهت یک مناقشه حسابی جریان داشت. دولت ایران هم ضمن رویارویی با گرفتاری‌های توان فرسا، همان‌گونه که در فصل پیش بدان اشاره شد، نسبت به امور جاری ایالت فارس به طور کلی بی‌اعتنا نبود. چند هفته پیش از آن نیز برگ عبوری برای حکمران کل آنجا صادر کرده و مکرر هم تلگرافی از او خواسته بود تا آن ایالت را

ترک کنند. سرانجام در اوایل اکتبر حکمران و هواخواهش، صولت‌الدوله، شیراز را ترک کردند و به این ترتیب نظام‌السلطنه نیز از صحنه سیاست ایالت فارس کنار گذاشته شد.

روز بعد قوام‌الملک از پناهگاهش، قنولگری، خارج شد و به خانه مراجعت کرد. جمعیت زیادی متشکل از ساکنان شهر و افراد طوایف از او استقبال نمودند و در بین راه تیرهایی هم شلیک شد. در اینجا متذکر می‌شویم که این تیراندازی‌ها از ناحیهٔ راهزنان متهوری بود که در آن ایام یکی از مناطق شهر را اشغال کرده بودند. قشقای‌ها به قشلاق رفتند؛ اما در حین کوچ هفته‌ها راه‌های تجارتمی را ناامن ساختند و به خصوص سیم‌های تلگراف ادارهٔ تلگراف هند و اروپا را تخریب و با سیم‌بانان بیچاره‌ای که برای تعمیرات اعزام شده بودند، بدرفتاری کردند. به هر صورت این رفتارها شکلی از چالاکسی و تحرک به شمار می‌آمد و همواره به عنوان نشانه‌ای از کوچ عادی تلقی می‌شد و معنای ویژه‌ای هم به دنبال نداشت.

این آشوبگری‌های ویران‌کننده، مسدود شدن راه‌های تجارتمی، عملیات خشونت‌آمیز و راهزنی‌ها که همه علیه اتباع انگلستان بود، سبب نگرانی فزایندهٔ دولت انگلستان و حکومت هند و در نتیجه ضرورت نوعی مداخله جهت برقراری نظم و تأمین امنیت مسافران و کاروان‌های بازرگانی در جنوب ایران ولو به طور موقت شد. بنابراین تصمیم گرفته شد تا یک هنگ سواره‌نظام هندی برای دفاع از قنولگری شیراز و اصفهان و نیز استقرار نیروی ذخیره در بوشهر، به جنوب ایران اعزام شود. برای این منظور حکومت هند هنگ سواره‌نظام سی و نهم (هنگ سوارهٔ مرکزی هند) را انتخاب کرد که دو اسکادران آن برای نخستین بار در ماه اکتبر در بوشهر پیاده و بلافاصله هم به شیراز اعزام شد. اندکی بعد دو اسکادران دیگر نیز به بوشهر

گسیل گردید.

سومین دسته از نیروهای اعزامی به طور موقت در بوشهر استقرار یافت و اواخر دسامبر در حالی که قنصل جدید، آقای اسمارت (جانشین آقای ناکس) که تعدادی اقلام گرانبها به همراه داشت را محافظت می‌کرد، بوشهر را ترک گفت. در همین اثنا دسته دیگری به فرماندهی سرگرد بردوود^۱ (برادر فیلد مارشال سر ویلیام بردوود) از شیراز خارج شد تا به ستون نظامی فوق در نزدیکی کازرون ملحق شود و آن را تا شیراز همراهی کند. در روز ۲۴ دسامبر (۱۴ محرم ۱۳۳۰) تعدادی تفنگچی از برجی واقع در بالای یکی از کتل‌های هولناک نزدیک کازرون به طرف دسته اعزامی از شیراز تیراندازی کرد که در نتیجه یک سواره نظام کشته و یک نفر نیز زخمی شد. با این حال این واحد مسیرش را ادامه داد و در روز ۲۶ دسامبر (۱۶ محرم)، در کاروانسرای واقع در یازده الی دوازده مایلی (۱۸ - ۲۰ کیلومتری) کازرون، به ستون محافظ آقای اسمارت پیوست. بعد از پیوستن این دسته‌ها به هم و درست زمانی که می‌خواستند رهسپار کازرون شوند، افراد طوایف ساکن در کاروانسرا و کوه‌های اطراف به آنان حمله کردند. گروه تا رسیدن به کازرون به سختی اما با مهارت از خود دفاع کرد.

در سرتاسر مسیر تیراندازان کارکشته و گروهی از افراد طوایف که هر لحظه تعدادشان افزایش می‌یافت، دسته را سخت به ستوه آورده بودند. یک تیرانداز جوان در فاصله تقریباً سی یاردی (۲۸ متری) آقای اسمارت را که با پس قراول‌ها در حال عقب‌نشینی بود، هدف قرار داد و او را از ناحیه پا مجروح ساخت. آقای اسمارت بی‌آنکه کسی متوجه شود از اسب سرنگون شد. گروه با تحمل فشار زیاد به دفاع از خود

1. Birdwood

ادامه داد و در عین حال با دشواری بسیار از کاروان بزرگی از قاطرها هم دفاع کرد. آقای اسمارت را (که نزد ایرانیان عنصری مطلوب بود و زبان فارسی نیز به خوبی صحبت می‌کرد) بعد از اینکه یک رهگذر غارتش کرده بود، یکی از رؤسای جوان طوایف که با او سابقه آشنایی و روابط دوستانه داشت در کنار جاده پیدا کرد و بلافاصله او را سوار بر اسبش نمود و نزد رئیس طایفه‌اش (طایفه کشکولی، تیره‌ای از قشقایی‌ها) برد. او نیز تا آنجا که مقدور بود به مداوای او پرداخت، زخمش را باندپیچی نمود و با خود به اردوگاهش در چند مایلی آنجا برد. آقای اسمارت چند روزی آنجا ماند و بنا به گفته خودش با محبت و لطف بسیار پذیرایی شده بود. چون زخمش عمیق نبود، در روز ۲۹ دسامبر (۱۹ محرم) توانست رهنسپار کازرون شود و سرانجام بدون هیچ حادثه‌ای وارد شیراز شد. تلفات افراد سواره نظام در این عملیات عبارت بود از دو کشته، دو زخمی و نیز مجروح و ناپدید شدن قنسول انگلیس.

جنوب ایران در این ایام نمونه کاملی از بی‌نظمی و آشفتگی بود. افرادی با عنوان به اصطلاح «راهدار»، که با رؤسای خود در تمام شهرها و روستاهای واقع در امتداد جاده‌ها مستقر بودند، با متوقف کردن کاروان‌ها و اخذ عوارض راهداری (در واقع باج سیل که پیوسته نرخ آن هم برای هر رأس قاطر افزایش می‌یافت) راه‌های تجارتمی را ناامن کرده بودند. راهدارها همگی مسلح به جنگ افزارهای مدرن و کالیبر کوچک بودند و با کوچک‌ترین بهانه‌ای از کوره در رفتن و از آن ابزار استفاده می‌کردند. افزون بر این راهزنان کم و بیش عادی افرادی از خود طوایف (ساکن و کوچ‌نشین) هم وجود داشتند که همگی سراپا مسلح و جنگ‌افروز بودند و این در حالی است که به راهزنان حرفه‌ای مستقر در کوه‌ها، که به سادگی کاروان‌ها را غارت می‌کردند، اشاره‌ای نمی‌کنم. همین افراد که به محافظان آقای اسمارت حمله کردند و چیزی نمانده

بود که او را از پای درآوردند این خصلت و ویژگی را هم داشتند که به محض اینکه پی بردند او قنصل انگلیس است و دوست، با او به مهربانی و مهمان‌نوازی بسیار رفتار کردند.

اوایل سال ۱۹۱۲ (۱۳۳۰) هرج و مرج و بی‌نظمی کامل در ایالت فارس حاکم بود - ناامنی مسیرهای تجارتي، تخریب کامل سیس‌های تلگراف و دشمنی‌های درون طایفه‌ای - اما به مرور همان گونه که در فصل پیش اشاره شد، اقدامات سازنده‌ای صورت گرفته بود. برای نخستین بار تعدادی از افسران سوئدی به همراه هسته اصلی هنگ ژاندارمری وارد فارس شدند و به منظور سازماندهی نیروی خود دست به کار گردیدند. متأسفانه در ماه اوت (مرداد) در برنامه کار این نیرو وقفه‌ای ایجاد شد و آن زمانی بود که فرمانده گروه سرگرد سیفورت^۱ عجولانه به دسته‌ای از قشایی‌های تحت امر صولت‌الدوله، که آرامش منطقه را تهدید می‌کردند، حمله کرد و شکست نسبتاً سختی خورد. اما این وقفه موقتی بود و فقط به سبب بی‌تجربگی و عدم آمادگی گروه پیش آمده بود و نه به دلیل اشکالات و کمبودهای اساسی: دولت ایران با موافقت وزیر مختار انگلیس حکمران جدیدی به نام مخبرالسلطنه برای این ایالت انتخاب کرد. نامبرده به علت عدم امکانات مالی در تهران توقیفی طولانی داشت و سرانجام در اواخر سال ۱۹۱۲ وارد شیراز شد. مخبرالسلطنه تقریباً در تمام مدت قنصولی من حکمران کل فارس بود. بنابراین فرصت زیادی خواهم داشت تا بعدها راجع به ایشان مطالبی بنویسم.

دولت انگلستان سرانجام به سفارش وزیر مختار تصمیم گرفت کمک‌هایی، مخصوصاً برای استفاده حکومت فارس و ژاندارمری آن ایالت، در اختیار دولت ایران بگذارد. ضمناً مقرر شد که این کمک‌های

مالی را قنسول انگلیس پرداخت کند. نظارت کلی بر مصرف آن نیز از جمله وظایف قنسول محسوب می‌شد.

شکلی نسبت که قنسولگری شیراز در این اوضاع و احوال محل دقت‌گذرانی نبود. می‌بایست با اطمینان خاطر وقایع را پیش‌بینی می‌کردم. اما وخامت اوضاع شیراز و حتی گاه فاجعه‌آمیز بودن آن، مسئله‌ای نبود که بتوانم واقعاً پیش از ترک تهران و پذیرش حکم جدید در اواسط ماه نوامبر، مسیرش را حدس بزنم.

قنسول شیراز

(۱۹۱۲ - ۱۹۱۴)

همراه با سر والتر و خانم سوزان تاونلی با اتومبیل سفارت تا شهر قم، که در صد مایلی تهران قرار دارد، به خوشی و بسیار راحت سفر کردم. در اینجا از هم جدا شدیم و من به تنهایی با درشکه عادی رهسپار اصفهان شدم و چند روزی نزد آقای گراهام^۱ ژنرال قنسول اصفهان، اقامت گزیدم. در اصفهان همچنین با ستوان بولاک^۲، جمعی ارتش هند، دیدار کردم. او افسر جوانی بود که برای آموختن زبان فارسی به ایران آمده بود. در بین راه اهواز راهزنان به وی حمله و اموالش را غارت کرده بودند. گماشته هندی او که به سبب اصابت گلوله تفنگ مجروح شده بود، چند روز قبل درگذشته بود. راهزنان تمام اسباب و اثاثیه شخصی ستوان بولاک را ربوده و سرگردانش کرده بودند. چون تمام راه‌های اطراف اصفهان ناامن بود، آقای گراهام لطف کرد و با کمک سردار جنگ، حکمران کل بختیاری، ترتیبی داد تا تعدادی از افراد ایلش به عنوان محافظ مرا تا سرحدات فارس همراهی کنند.

1. T. G. Graham

2. Bulock

بنابراین در حالی که یک دسته صد نفری از محافظان سواره بختیاری، که گروهی ناهمگون ولی با نشاط و زنده دل بودند، مرا همراهی می‌کردند مسافرتم را به سوی جنوب و ایزدخواست از سر گرفتم.

در ایزدخواست آقای اسمارت را که از شیراز می‌آمد، ملاقات کردم. ایشان را هم دسته‌ای بزرگ و تماشایی از اعراب خمسه، که قوام‌الملک به عنوان محافظ برایش تدارک دیده بود، همراهی می‌کرد. پس از آنکه یک شب را در ایزدخواست گذرانیدیم، محافظانمان را مبادله کردیم و راهمان را ادامه دادیم. در روز پنجم دسامبر (۲۵ ذیحجه) بدون هیچ رویدادی وارد شیراز شدم. حدود یک مایلی شیراز، دوست دیرینه‌ام سرهنگ داگلاس^۱ فرمانده هنگ سواره مرکزی سی و نهم هند - که در آن هنگام سه اسکادران آن در شیراز مستقر بود - را ملاقات نمودم.

ساختمان قنصلگری عمارتی کوچک و یک طبقه با چهار الی پنج اتاق بود که در باغی محصور و در نیم مایلی شهر شیراز واقع شده بود. نگهبانان دائمی محلی را در باغ قنصلگری اشغال کرده بودند و نگهبانان پیاده نظام اضافی و هنگ سواره مرکزی هند نیز در باغ‌های مجاور به سر می‌بردند. آن گونه که در ایران معمول است و آن طور که ما پی بردیم، واژه «باغ» بیشتر دلالت بر مجموعه‌ای از چند درخت دارد تا باغ به معنی انگلیسی آن. در این سرزمین خشک و لم‌بزرع که کیلومترها درخت و آبی به چشم نمی‌خورد، ورود به چنین باغ خنک و سایه‌دار و مملو از درختان بید و تبریزی و زمزمه جویبارها، پس از یک روز راه‌پیمایی طولانی، بسیار شگفت‌انگیز بود. بیشتر باغ‌های شیراز افزون بر درخت‌های بید و تبریزی دارای کوچه باغ‌هایی نیز بودند که در آنها به

طور یک در میان درخت‌های سرو کاشته شده بود. شاخ و برگ‌های در هم تنیده و بوته‌های گل سرخ، مناظری زیبا و دلکش آفریده بود.

گروه نگهبانان عادی قنسولگری شیراز، مانند دیگر قنسولگری‌های ما در ایران، متشکل از ده الی دوازده سواره نظام، جمعی یکی از هنگ‌های سواره هند بود که علاوه بر وظیفه نگهبانی از در ورودی قنسولگری، قنسول را هم در دیدارهای رسمی، مسافرت‌ها و غیره همراهی می‌کردند. این نگهبانان و اسب‌هایشان ساختمانی را در باغ قنسولگری نزدیک در ورودی اشغال کرده بودند. ولی زمانی که در دسامبر ۱۹۱۲ وارد شیراز شدم، پی بردم که افزون بر نگهبانان سواره عادی، شش اسکادران وابسته به هنگ سواره نظام هند - که در بالا بدان اشاره شد - و هفتاد الی هشتاد پیاده نظام هم در قنسولگری خدمت می‌کنند. هنگ سواره نظام هند در سربازخانه‌هایی که به تازگی در محوطه‌ای محصور درست روبه‌روی در ورودی قنسولگری ساخته شده بود، سکونت داشت و پیاده نظام نیز در باغ محصور در همان حوالی به سر می‌برد. اوضاع آشفته کشور سبب شده بود که تعداد نگهبانان افزایش یابد. ولی من در آن هنگام بنا به دلایل متعددی نه تنها عده آنان را بیش از حد می‌دانستم، بلکه وجودشان را نگران‌کننده نیز می‌پنداشتم. به زودی محرز شد که ترس و نگرانی ام بی‌مورد نبوده است.

درست روزی که وارد شیراز شدم (پنجم دسامبر) سرهنگ داگلاس به من اطلاع داد که تعدادی از افسران و افرادشان برای گردش و شکار، قصد خروج از شهر و حرکت در امتداد مسیر جنوب به طرف کازرون را دارند. با توجه به آنچه راجع به اوضاع اطراف شیراز دیده و شنیده بودم، به پیشنهاد فوق با دیده تردید نگریستم. اما چون والی فارس مخالفتی نداشت و از طرف دیگر با توجه به اینکه محافظان نیرومندی

هم - افسر هنگ خودشان - آنان را همراهی می‌کردند، اعتراضی نکردم. به این ترتیب در روز دهم دسامبر گروهی متشکل از دو افسر انگلیسی و بیست و چهار سواره نظام شیراز را ترک کردند. در روز یازدهم دسته‌ای از راهزنان که تعدادشان بین دویست الی سیصد نفر بود آنان را غافلگیر و با تیراندازی بسیار شدید، از هر دو سوی جاده، به آنان حمله کردند. افراد سواره نظام از اسب‌هایشان پیاده شدند و حمله را دفع نمودند. راهزنان در حین عقب‌نشینی به طرف شمال غرب چند رأس قاطر را، که تعدادی از آنها متعلق به سواره نظام بود و تعدادی هم به کاروانی که به دنبال آنان می‌آمد تعلق داشت، با خود بردند. در این درگیری طرفین بدون هدف‌گیری و به طور نامنظم به یکدیگر تیراندازی کردند که در نتیجه تعدادی از راهزنان کشته و یا زخمی شدند. ضمناً تعداد سه یا چهار ژاندارم که به طور اتفاقی در آنجا حضور داشتند و وارد عملیات شده بودند، مجروح شدند یا از پای درآمدند. تلفات ما در عین حال که اندک بود، ضایعه‌ای اسفناک به همراه داشت و آن کشته شدن سروان اکفورد؛ افسر هنگ سواره نظام مرکزی هند بود؛ افسری بسیار دوست‌داشتنی که آینده‌درخشانی در پیش داشت. وی به علت اصابت یک گلوله به سرش، بلافاصله از پای در آمد.

این رویداد برای من، به عنوان قنصل شیراز، آغازی ناخوشایند بود. همگی یکدیگر را به سبب این رخداد سرزنش می‌کردیم. اما در واقع وقوع چنین حوادثی، در اوضاع و احوالی که جنوب ایران در آن هنگام با آن رویه‌رو بود، امری ناگزیر به شمار می‌آمد. هرگز به طور قطع برایمان روشن نشد که حمله‌کنندگان چه کسانی بودند. اما همواره این باور وجود داشت که راهزنان وابسته به طایفه بویراحمدی بودند که در این مورد حسن شهرت هم نداشتند. تا آنجا که توانستیم پی ببریم این

حمله عمدی، بدخواهانه و از پیش تدارک شده نبود، بلکه ظاهراً این راهزنان طبق معمول برای چپاول آمده بودند با این امید که محمولات کاروانی را غارت کنند، در راه‌های اصلی کمین کرده و افراد ما صرفاً از روی بدشانسی در دام آنان افتاده بودند. از همه بدتر آنکه در این حادثه گلوله‌ای به حیات افسری شجاع خاتمه بخشید. این رخداد جز اینکه حاکی از وجود بی‌نظمی در کشور بود، ارزش ویژه‌ای نداشت و صرفاً حادثه‌ای اندوهبار و نگران‌کننده به شمار می‌آمد.

مخبرالسلطنه، حکمران کل فارس، که مخصوصاً به این سمت منصوب شده بود و از بدو ورودش در چند ماه قبل به سختی می‌کوشید تا به نوعی در منطقه نظم و آرامش برقرار سازد، به سبب وقوع این فاجعه حیران و سراسیمه گشت. نگرانی وی بیشتر بدان سبب بود که پیش‌بینی می‌کرد این رویداد در روابطش با دولت انگلستان و نیز با دوست و پشتیبانش سر والتر تاونلی، تأثیر خواهد گذاشت. بنابراین در گزارشی که به دولت ایران فرستاد نگرانی و درماندگی خود را آشکار ساخت. وی اظهار داشت «بیش از آنچه انجام دادم چه می‌توانستم بکنم؟ در این ایالت که محل دزدان و راهزنان است، چه امکاناتی در اختیار دارم؟ هر چه در توان داشتم انجام دادم. تبهکاری و راهزنی طوایف به وضوح آشکار است...». این رویداد به همین اندازه دولت ایران را هم نگران ساخت. البته از دولت ایران خواسته شد تا راهزنان را سخت گوشمالی دهد. ولی مادام که دولت پول و نیروی تعلیم دیده در آن اختیار نداشت اقدامات کارساز نیز امکان‌پذیر نبود. این وضعیت در آن هنگام بخشی جدایی‌ناپذیر از اوضاع تأسف بار ایران بود که هم دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان و هم دولت ایران درصدد بودند تا چاره‌ای برای آن بیابند. ما برای انجام اصلاحات اداری و حکومتی به دولت ایران وام می‌دادیم و از تشکیل ژاندارمری هم پشتیبانی

می‌کردیم. اما توفیق در این امر، نیاز به زمان داشت و شتاب بیش از حد سبب بی‌ثمر شدن اقدامات می‌گردید. بی‌شک ما در مسیری درست حرکت می‌کردیم و بهترین راه این بود که سیاست سازنده‌ای را دنبال کنیم و از شتابزدگی که ضررش بیش از نفع آن بود، اجتناب کنیم. اگر برای به کیفر رسانیدن راهزنان قوای انگلیسی اعزام می‌داشتیم، مجبور می‌شدیم مبالغه سنگین هزینه کنیم که احتمالاً سبب تجزیه و فروپاشی حکومت ایران هم می‌گردید. از طرفی هرگونه اقدام عجولانه و سازمان نیافته از سوی دولت ایران نیز بی‌شک به شکستی فاحش می‌انجامید. این دیدگاه مورد قبول وزیر مختار و دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان واقع شد و ضمن اینکه نسبت به خواسته خود مبنی بر مجازات خاطیان عقب‌نشینی نکردیم کوشش‌هایمان را نیز با هدف اجرای برنامه‌ای سازنده جهت استقرار حکومتی پایدار در ایالت فارس به کار بردیم.

اکنون چند کلمه‌ای هم دربارهٔ مخبرالسلطنه، حکمران جدید بگویم. مخبرالسلطنه نمونهٔ بارز یک نجیب‌زادهٔ ایرانی بود - بلند قد، خوش قیافه، خوش رفتار و تحصیل‌کرده بود و زبان‌های فرانسه و آلمانی را با فصاحت صحبت می‌کرد - و تا مدتها با او روابط رسمی و شخصی بسیار دوستانه و صمیمانه داشتم. اما سنت‌های نامطلوب و عناصر واپسگرا و از همه مهمتر رشوه‌خواران و انگل‌های بی‌شمار بازمانده از دوران گذشته که به مرور حق مالکیت به دست آورده بودند، اقدامات اصلاحی وی را چون اقدامات دیگر مقامات رسمی ایران محدود می‌کردند و دست و بالش را می‌بستند. علی‌رغم محدودیت‌های ناگزیر، مخبرالسلطنه حکمرانی لایق و کارآمد بود و برای رهایی ایالتش از هرج و مرج تلاش بسیار کرد. او به سرعت با قوام‌الملک روابطی دوستانه برقرار ساخت و برای سر و سامان بخشیدن به اوضاع ایلش او را یاری داد. از جملهٔ اقدامات او پس از عهده‌دار شدن حکومت فارس، انتصاب

مجدد صولت الدوله به سمت ایلخانی و ایجاد نوعی یکپارچگی و همبستگی بین قشقای‌ها بود. گرچه صولت الدوله ایلخانی رضایتبخشی نبود، اما به هر حال صلاحیتش از دیگران بیشتر بود و این شایستگی را داشت که با پشتیبانی حکمران کل بین افراد ایلش اتحادی نسبی به وجود آورد.

امور اداری فارس عمدتاً در دست اروپاییان بود. مونارد^۱ خزانه دار کل، یکی از هموطنانش به نام استاس^۲ را به عنوان نماینده خود در کلیه امور مهم مالی برگزیده بود. نامبرده در ماه ژانویه (محرّم ۱۳۳۱) وارد محل مأموریتش شد. کار استاس تحسین برانگیز بود. او مردی ریز اندام، زیرک، آرام و کاملاً صادق و درستکار بود. استاس به زبان فارسی و آداب و سنن ایرانیان کاملاً آشنا و از تدبیر و انعطاف لازم هم برخوردار بود. وی توانست بدون اینکه با آن دسته از صاحبان منافع - که در بالا اشاره شد - به دشمنی برخیزد، کارها را سر و سامان دهد. دستیارش که یک ایرانی به نام مصطفی خان بود و از طرف حکومت تهران به این سمت منصوب شده بود، او را ماهرانه یاری می داد. مصطفی خان درستکارترین و لایق ترین مقام مسئول ایرانی بود و آشنایی با او را فالی نیک به شمار می آوردم.

وضعیت مالی از هر نظر مایوس کننده بود، زیرا خزانه داری ورشکسته و عایدات نیز اندک بود. ضمانت اجرایی برای تحصیل مالیات وجود نداشت و ماه‌ها بود که حقوق ماهیانه اکثر مقامات رسمی، سربازان و مأمورین نظمیه پرداخت نشده بود. خوشبختانه در این مرحله دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان موافقت کرد و امی به مبلغ سی هزار لیره، مخصوصاً برای استفاده حکومت فارس، در اختیار

1. M. Monard

2. M. Stas

دولت ایران بگذارد. مبلغ یاد شده به حساب شعبه شیراز بانک شاهنشاهی ایران واریز شد و قنصل انگلیس که به نوعی حق نظارت بر این امر را داشت و تا حدودی مجاز به دخالت در نحوه مصرف وام بود، می‌بایست مقدار مورد نیاز را به نماینده مالیه پرداخت کند. آقای استاس که بسیار دلوپس بود که مبادا این پول به طور نامعقولی مصرف شود و به درستی هزینه نگردد، در این مورد مرا یاری می‌داد. دولت انگلستان سال بعد نیز مبلغ پنجاه هزار لیره دیگر به دولت ایران وام داد که این مبلغ هم به همان نحو به حکومت فارس اختصاص داده شد. با وجودی که این پول تماماً به دست ما نرسید، اما بی‌تردید بسیاری از گرفتاری‌ها برطرف شد. در واقع این دو کمک مالی (به اضافه مبلغی که جداگانه به ژاندارمری فارس اختصاص یافته بود) خزانه‌داری ایالت فارس را از ورشکستگی نجات و دستگاه حکومتی را مجدداً سامان داد.

ژاندارمری نیز با اعتباری که دولت انگلستان برایش تأمین کرده بود، سازماندهی و تجدید قوا شد. در خلال سال مالی ۱۴ - ۱۹۱۳ مبلغ صد هزار لیره و در سال ۱۵ - ۱۹۱۴ مبلغ چهل هزار لیره برای استفاده ژاندارمری در اختیار دولت ایران قرار گرفت. این مبلغ توسط قنصل انگلیس به طور اقساط به حساب فرماندهی ژاندارمری فارس واریز می‌شد. که در نتیجه قنصل می‌توانست بر هزینه‌های انجام شده نظارت داشته باشد. نتایج به دست آمده چندان رضایت‌بخش نبود - بی‌تردید اقدامات انجام شده با مبلغ هزینه شده برابری نداشت - ولی افسران سوئدی توانستند نیروی آبرومند سازماندهی و تجهیز کنند و هنگامی که آتش جنگ شعله‌ورگشت، علی‌رغم نارسایی‌های بسیار و دشمنی‌ها و مخالفت‌های محلی، ژاندارمری به صورت نیروی کارآمد و قوی در آمده بود و روز به روز هم اعتبار و نفوذش در سرتاسر ایالت فارس

فزونی می‌یافت.

اما افزون بر ژاندارمری نیروی دیگری هم وجود داشت که باید برایش تأمین اعتبار مالی می‌کردیم و آن به اصطلاح قشون ایران بود؛ دسته‌ای مترسک که آن روزها به طرز شرم‌آوری خود را به‌ناحق سرباز می‌نامیدند. اوایل در این فکر بودم که همه کوشش خود را صرف برچیدن این تشکیلات کنم تا ژاندارمری جایگزین آن شود. اما به دو دلیل این کار شدنی نبود. اول اینکه تعدادی از صاحبان منافع می‌خواستند که این به اصطلاح قشون باقی بماند؛ زیرا این تشکیلات زمینه مناسبی برای اختلاس و دزدی برایشان فراهم می‌آورد. دوم اینکه اگر از افسران سوئدی تقاضایی می‌شد که کاری را انجام دهند که در چارچوب وظایف‌شان قرار نمی‌گرفت و به محبوبیت‌شان در محل لطمه وارد می‌آورد، به‌حق با آن مخالفت می‌کردند؛ مثلاً وادار ساختن یاغیان، روستائیان، عشایر و غیره به پرداخت مالیات. حتی اگر افسران سوئدی تنها نیروی مسلح موجود در ایالت هم بودند و حکمران کل از آنان می‌خواست تا کارهایی مشابه انجام دهند، باز هم زیر بار نمی‌رفتند. بنابراین ضرورت داشت که آقای استاس مبلغ معینی برای حفظ قشون فارس اختصاص دهد؛ هر چند هم من و هم خود ایشان به خوبی آگاه بودیم که مبلغ قابل توجهی به هدر خواهد رفت. در اینجا به بیان شمه‌ای از تلاش‌های توأم با حسن نیت ولی نافرجام خود در جهت ایجاد بازدهی و کارآیی در بخش امور اداری ایالت می‌پردازم.

پس از اینکه از ضربه روحی خردکننده‌ای که مرگ سروان اکفورده به ما وارد کرده بود به خود آمدم، مصمم شدیم دستگاه اداری ایالت را، که با پول انگلستان تغذیه می‌شد، تا حدودی سر و سامان دهیم. برای این منظور پول کافی در اختیار داشتیم و از طرفی با بودن آقای استاس در خزانه‌داری، افسران مسئول سوئدی در ژاندارمری و نیز کمک‌های

ماهیهائے قنسل انگلیس به این دو نهاد و اختیارات وی در کنترل هزینه‌ها - که سبب ایجاد کارآیی نسبی می‌شد - پیشرفت امور بسیار سریع بود. حکمران کل فارس در امور اداری بسیار با تجربه بود و آمادگی داشت تا به پیشرفت کارها در حدی مطلوب - تا جایی که اصلاح طلبان پا فراتر نمی‌گذاشتند و در راه حکومتش مانع ایجاد نمی‌کردند و با او به مخالفت بر نمی‌خاستند - کمک کند. همان گونه که در بالا اشاره شد، او از همان روزهای اول حکومتش به جلب اعتماد ایلخان‌های دو طایفه بزرگ به عنوان عامل بسیار عمده در امور سیاسی ایالت فارس اهمیت زیادی می‌داد و چون سیاستمداری زیرک و کهنه‌کار بود، ضمن حفظ روابط دوستانه‌اش با هر دو ایلخان، در صورت پیش‌آمد خطر اقتدار بیش از حد هر یک و یا ایجاد درد سر می‌توانست آنها را بر ضد هم تحریک کند.

از نخستین اهدافی که انگلستان در قبال وجوه پرداختی خود به ایران دنبال می‌کرد، کمک به قوام بود تا وی بتواند برای تنبیه یکی از تیره‌های شورشی ایلش قشون‌کشی کند. او موفق شد یاغیان را به فرمانبرداری وادارد و سردسته آنان را اعدام کند. پس از آن به عملیات بیشتری دست زد و راهی نواحی دور دست شرق ایالت - که ساکنانش نافرمانی می‌کردند - شد. او ضمن عبور از آن نواحی اقتدار خود و حاکمیت دولت را نیز برقرار می‌ساخت.

در هنگام ورود به فارس نیروی کوچک و سازمان نیافته ژاندارمری به سبب درگیری با قشقایی‌ها و بروز وقایع ناگوار همان طور که در فصل پیش به اشاره شد، چندان مورد توجه نبود. اما در آوریل ۱۹۱۳ (جمادی‌الاول ۱۳۳۱) که سربازان تازه نفسی از تهران به منطقه اعزام شدند، آن نیرو هم تقویت گردید و نخست با فرماندهی سرگرد سیفورت و سپس تحت امر سرهنگ اوگلا به تدریج سر و سامان گرفت و توان

نظامی اش افزایش یافت. در طول سال ۱۹۱۳ ژاندارمری توانست تمامی مسیرهای تجارتي ایالت فارس را از شمال تا جنوب - از آن سوی ایزدخواست در شمال تا بوشهر در جنوب - در سیطره خود داشته باشد. ناگفته نماند که طوایف و کدخداهای روستاهای واقع در مسیر که می‌دیدند عایدی‌شان از طریق راهداری به سرعت از بین می‌رود، به مخالفت پرداختند و زد و خوردهای پراکنده و دسیسه‌های پنهانی و گسترده‌ای صورت گرفت. افسران سوئدی در عین اینکه خود دلیر و کاردان بودند، امکانات مالی کافی در اختیار داشتند و می‌توانستند حقوق افراد را به موقع بپردازند و از عهده هزینه‌ها نیز برآیند. «پول حرف اول را می‌زند»، این ضرب‌المثل در همه جای دنیا درست است، اما شاید در هیچ‌جا به اندازه ایران فقیر، مفلس و آکنده از فساد مالی آن روزگار بازگوکننده واقعیت نبود.

سرهنگ اوگلاکه در تابستان ۱۹۱۳ (۱۳۳۱) مسئولیت ژاندارمری را پذیرفت، فرماندهی آگاه و لایق بود. وی مردی کاردان، مؤدب، زبان‌شناس و مدیری کارکشته بود و به‌حق شایستگی تصدی این مسئولیت خطیر را داشت. موفقیت‌هایی را که ژاندارمری در آن هنگام و نیز تا مدت‌ها بعد از جنگ، به دست آورد باید عمده‌تأمرهون او دانست.

با ورود نیروهای کمکی برای ژاندارمری دیگر لزومی نداشت که تعداد زیادی از سربازان انگلیسی به عنوان محافظ در شیراز باقی بمانند. بنابراین هنگ سواره نظام مرکزی هند و یگان پیاده نظام شیراز را ترک کرد و بدون هیچ‌گونه آسیبی به هند مراجعت نمود و تعداد محافظان قنولگری به ده سواره نظام هندی کاهش یافت.

مراجعت آنان به هند برای ما بسیار اندوهبار بود، چه حضورشان در شیراز، در این نقطه دور افتاده، مایه امید و حیات به شمار می‌آمد. بازی

چوگان (هفته‌ای سه بار)، شکار در سر تا سر زمستان و صرف شام و شب‌نشینی در سالن ناهارخوری سربازخانه به گونه‌ای دلپذیر ما را از تنهایی و یکنواختی خسته‌کننده بیرون می‌آورد. بازگشت نیروی مزبور به هند کاری پسندیده بود، زیرا حضورشان در شیراز سبب تحریک جوانان محل و حمله آنان به خارجیان شده بود. این درگیری‌ها و سایر رخداد‌های ناگوار، که بارها اتفاق می‌افتاد، مایه نگرانی حکمران و اینجانب بود و هر آن گمان می‌رفت که حوادثی چون کشته شدن مصیبت‌بار سروان اکفورد تکرار گردد. در واقع چندین بار از وقوع حوادث مشابه جلوگیری کردم.

به هر حال بازگشت افراد به هند سبب شد که اوضاع به حال عادی برگردد و حکمران آسوده خاطر شود و نفس راحتی بکشد. علی‌رغم اروپایی بودن دستیاران اجرایی حکمران، همگی در استخدام دولت ایران بودند و حکمران کم و بیش بر کار آنان نظارت داشت. ایرانی‌ها، انسان‌های عجیبی هستند و مانند چینی‌ها خیلی به «ظاهر» اهمیت می‌دهند. می‌توان روابط خوب و دوستانه‌ای با آنان برقرار کرد و حتی از نتیجه رابطه مطمئن بود، به شرط آنکه همیشه متوجه حفظ ظاهر باشید.

در سال ۱۹۱۳ پیشرفت چشمگیری در کلیهٔ دوایر وابسته به حکومت فارس به وجود آمد و عملکرد و مناسبات طوایف نیز بهتر شد. اینجانب به استمرار روابط دوستانه‌ام با هر دو ایلخان اهمیت می‌دادم و از صولت‌الدوله به هنگام کوچ بهاری و پاییزی در چادرش دیدن می‌کردم. تجربه‌ای جالب و آموزنده که انسان را در یک لحظه از جهان مدرن و راه‌های آهن و موتورها و آداب و رسوم تمدنی بی‌شمارش به اوضاع و ازمینه باستان می‌برد. عشایر در مسیرهای شناخته شده‌ای حرکت کرده و هر طایفه از حوزه خاص خود خارج

نمی‌شد. در یکی از جلگه‌های که مسیر کوچ بود گروه کثیری از مردان و زنان و کودکان و احشام آنها به چشم می‌خورد که در مسافتی به طول چندین مایل در حرکت بودند. اکثر مردها و جوانان، سوار و مسلح، زنان و کودکان نیز پیاده یا روی قاطر و الاغ به دنبال آنها. چادرها و دیگر وسایل زندگی نیز پشت سایر حیوانات بار شده بودند. از همه جالبتر بره‌های نوزاد بودند که در دو طرف خورجین‌هایی روی الاغ یا قاطر، در حالی که سرشان بیرون بود، بار شده بودند و همراه ایل حرکت می‌کردند.

البته حضر و سفر ایلخانی با جلال و شکوه بیشتری توأم بود. اردوی او با سرپرده‌ای بزرگ به عنوان «دربار» (محل دیدارها)، سفره‌خانه و تعدادی چادرهای کوچکتر در اطراف، بیننده را تحت تأثیر قرار می‌داد. گروهی از چابک سواران حدود چند مایل به استقبال آمده و مراتا اردو همراهی کردند. در اردو رسوم استقبال به عمل آمد و به گرمی پذیرایی شدم. دیدار و گفتگوهای رسمی در چادر بزرگ صورت گرفت. من و ایلخانی رو به ورودی چادر نشسته، رؤسای طوایف، مشاوران و کسان ایلخانی نیز در دو ردیف، این سوی و آن سوی ما بر قالی‌ها و مخده‌ها نشسته، خدمتکاران و تفنگچی‌ها و دیگران نیز در اطراف چادر بودند. حدود ظهر بود که نهار مفصلی فرا رسید. اول در وسط چادر سفره‌ای چرمی پهن شد، آنگاه خدمتکاران به ترتیب انبوهی از دیس‌های خوراک را به سفره آوردند. هنگامی که همه چیز آماده شد، سر سفره آمده و چهار زانو روی زمین نشستیم (ایرانی‌ها معمولاً دو زانو می‌نشینند). نانهای پهن سبوس‌دار جای بشقاب و انگشتان دست نیز معمولاً جای قاشق و چنگال کار می‌کرد. البته هر از گاه برای شخص من قاشق کوچکی فراهم می‌شد.

همگی در سکوت غذا خورده و هر کس هر نوع غذایی که میل

داشت می‌کشید و هنگامی که غذایی را تمامی می‌کرد، به پشت سر نگاهی انداخته و خدمتکار آفتابه لگن می‌آورد و روی دستهایش آب می‌ریخت و او پس از شستشو و خشک کردن دستهایش، عقب می‌نشست. آب و شربت هم می‌گرداندند. کل مراسم ناهار ساده و غیر رسمی، ولی در عین حال از نظر ادب و ملاحظه‌ای که به کار می‌رفت، محترمانه بود.

چندین بار با قوام و صولت به شکار رفتیم. گاهی اوقات در کمینگاهی نشسته و قوچ و میش یا پازن‌ها را بسویمان می‌رانند و گاه نیز بدون تشریفات به شکار کبک و خرگوش صحرایی می‌رفتیم که ورزشی جذاب و بسیار سرگرم کننده بود. شکارچیان ایرانی همواره سواره شکار می‌کردند. اسب‌های رام و تربیت شده با کشیده شدن دهنه ناگهان می‌ایستادند و به شکارچی فرصت می‌دادند تا شکارش را صید کند. به محض اینکه پرنده‌ای به پرواز درمی‌آمد، تنگ شکارچی هم به سویش نشانه می‌رفت. شکارچی اگر اسبی رام داشته باشد با کمی تمرین می‌تواند پرندگان در حال پرواز در اطرافش را به آسانی شکار کند. اما شکار پرندگانی که در بالا و یا پشت سر در پروازند، بسیار دشوار است. یکی دوبار دوستانم را واداشتم تا بدون مرکب شکار کنند. آنان در حالی که با شور و شوق گام‌هایی بلند برمی‌داشتند، استادانه نیز تیراندازی می‌کردند. اما تصور می‌کنم این گونه شکار کردن را در مقایسه با شیوه خاص خودشان نامطلوب می‌پنداشتند.

ایرانیان عموماً نژادی زیبا و خوش ترکیب‌اند - زیباترین قومی که در شرق و غرب دیده‌ام - اما با این حال در آن زمان مردان طوایف کوچ‌نشین از این نظر ممتاز بودند. زنان طبقات بالا هرگز بدون حجاب در اجتماع ظاهر نمی‌شدند و تنها زنانی که حجاب بر چهره نداشتند، پیرزنان سالخورده روستایی بودند. بنابراین درباره‌ی زیبایی زنان ایرانی

چیزی نمی‌توانم بگویم. رؤسای طوایف و تیره‌ها از نظر زیبایی بسیار برجسته بودند؛ بلند قد، قوی پنیه و دایزای اندامی متناسب، چشم‌هایی تیزبین، دندان‌های سالم و عموماً با سیل‌هایی سیاه رنگ و پریشت و آویخته. رفتار موقرانه رؤسا و لباس‌های پر جلوه به آنان ابهت ویژه‌ای می‌بخشید؛ ابهتی که انسان را در اولین دیدار مهیوت می‌ساخت. آنان سوارکارانی شجاع و شکارچیانی ماهر نیز بودند. اما جای بسی تأسف بود که به سبب جنگ‌های مداوم و خانمان سوز درون طایفه‌ای و همچنین جنگ‌هایی ادواری با حکمران‌ها، موجبات بدنامی خود را فراهم می‌آوردند. اما شاید این آشوب‌ها به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر لازمه غریزه سلحشوری آنان بود؛ غریزه‌ای که جوانان دلیر این گونه آن را به نمایش می‌گذارند و خود را ارضا می‌کردند و به این ترتیب از زندگی آرام و یکنواخت می‌گریختند.

سال ۱۹۱۳ که آغاز خوبی نداشت با آرامش پایان پذیرفت. در مقایسه با سال‌های قبل، میزان قتل و دزدی در این سال اندک بود. بین طوایف صلح و آرامش برقرار و روابط با حکمران نیز خوب بود. مناطقی که سال‌ها حتی یک قران مالیات پرداخت نکرده بودند، مالیات‌شان را به موقع می‌پرداختند و آنچه بیشتر جلب توجه می‌کرد این بود که عایدات دریافتی هم درست و به‌جا به مصرف می‌رسید. ژاندارمری با تلاش بسیار مواضعش را استحکام می‌بخشید و اقتدارش را در مسیرهای تجارتمی برقرار می‌ساخت. بی‌تردید این اصلاحات با موانع و مخالفت‌هایی نیز همراه بود. حکمران کل فارس، که با اجرای اصلاحات - تا آن‌جا که زیاده‌روی نمی‌شد و یا عجولانه صورت نمی‌گرفت - موافق بود نسبت به روند رویدادها و افزایش قدرت اروپاییان در ایالتش تا حدی نگران و وحشت‌زده گردید. بنابراین در اوایل تابستان در حالی که نسبت به این جریان‌ها آزرده خاطر شده بود

به باغی واقع در چند مایلی شهر روی آورد و به تهران اطلاع داد که تا زمانی که به دیدگاه‌هایش توجه کافی نشود از حکومت بر ایالت فارس و اداره امور خودداری خواهد کرد. این اعتصاب دو یا سه هفته به درازا کشید. تشویق او برای ادامه کار مستلزم چرب زبانی و ارسال تلگراف‌هایی ستایش آمیز و دلگرم کننده از تهران بود. سرانجام حکمران پس از بازیافتن آرامش خود به ارگ، محل سکونت رسمی‌اش، مراجعت کرد. اما از آن زمان به بعد تغییراتی در رفتارش به وجود آمد و به جای اینکه با شور و شوق با دوایر مختلف همکاری کند، اوضاع را با بدگمانی زیر نظر گرفت.

در این مدت تنها نهاد حکومتی که پیشرفت رضایت‌بخشی نکرد، این به اصطلاح «قشون» بود. هیچ مستشار اروپایی در قشون خدمت نمی‌کرد و همچون گذشته افرادی فاسد و نالایق آن را اداره می‌کردند. نمونه بارز آن دریایی‌گی تنها افسر بحریه ایران - تا آنجا که من می‌دانم - بود که از طرف حکمران به فرماندهی این نیرو منصوب شده بود. هیچ کس حتی خود دریایی‌گی در شیراز این انتصاب را شگفت‌آور و خلاف قاعده نپنداشت.

دریایی‌گی پیرمردی تنومند و عشرت‌طلب بود که توانایی انجام هر کاری را داشت و در به کارگیری شیوه‌های رژیم گذشته بسیار استاد بود. بدیهی بود چنین ارتشی تحت راهنمایی‌های او هیچ‌گاه رشد نمی‌کرد. طبیعتاً اگر حکمران تشکیل قشونی کارآمد را امری جدی تلقی می‌کرد، نمی‌بایستی مبالغی را صرف این اوپاش کاملاً به درد نخور می‌کرد و می‌بایست با به خدمت گرفتن مستشار و راهنمای نظامی اروپایی نظمی در قشون برقرار می‌ساخت. از جمله مشکلاتی که با آن روبه‌رو بودیم، یافتن فردی مناسب برای سر و سامان دادن به وضعیت قشون بود. براساس قرارداد ۱۹۰۷ انگلیس - روس، شیراز در منطقه بی طرف قرار

می‌گرفت و این امر عملاً استخدام مشاور انگلیسی و یا روسی را غیر ممکن می‌ساخت و این در حالی بود که افسران سوئدی نیز در خدمت ژاندارمری بودند. بنابراین قرعه به نام یکی از کارمندان شوستر، که بعد از آن مأموریت نافرجام هنوز در ایران به سر می‌برد، افتاد؛ سروان مریل^۱، تبعه آمریکا، که در ژاندارمری فیلیپین خدمت کرده بود و اکنون هم شغل پر دردمسری در ژاندارمری داشت. پس از تبادل نظر با حکمران کل فارس، از نامبرده خواسته شد تا به عنوان مشاور حکمران در امور نظامی ایالت، عازم شیراز گردد. بعد از اندکی تعلل، دولت ایران و وزیر مختار انگلیس با این پیشنهاد موافقت کردند و در ماه دسامبر سروان (از این به بعد سرهنگ) مریل همراه با همسرش وارد شیراز شد.

سرهنگ مریل جوانی فرانسوی به نام رمبو^۲ را که بیش از بیست سال نداشت، به عنوان دستیار، به همراه خود به شیراز آورد. رمبو تحصیلاتش را در کالج سن سیر به پایان رسانیده و با درجه ستوانی وارد هنگ سواره نظام شده بود. وی سر موضوعی حیثیتی با یکی از افسران درگیر شده بود و در نزاعی تن به تن او را از پای درآورده و از ترس مجازات انضباطی فرانسه را ترک کرده و سر از تهران درآورده بود. سرهنگ مریل با او آشنا شده و چون دریافته بود که افسری جوان و شایسته و تحصیلکرده است، او را با خود به شیراز آورده بود تا در امر سازماندهی مجدد نیروهای محلی یاری‌اش دهد.

به این ترتیب تشکیلات اداری ایالت فارس تکمیل شد: یک ایرانی حکمران کل ایالت، یک بلژیکی رئیس کل امور مالیه، افسران سوئدی مسئول ژاندارمری و یک آمریکایی همراه با یک فرانسوی (با کمک

1. Merrill

2. Rambeau

دریابگی) قشون را سر و سامان می دادند. هزینه مورد نیاز تمام این تشکیلات را دولت انگلستان تأمین و از طریق قنسول پرداخت می کرد. از قنسول انتظار می رفت که نظارت کامل بر مصرف درست وجوه پرداختی داشته باشد.

آغاز سال ۱۹۱۴ (۱۳۳۲) بسیار ناخوشایند و نامیمون بود. شخصی به نام ناصر دیوان، که در مقام خان نیمه مستقل و نیمه راهزن کازرون وضعیتی مبهم داشت، چون پی برد که امتیازها و درآمدهای گذشته اش مورد تهدید قرار گرفته و در معرض نابودی کامل است، رفتاری خصمانه علیه ژاندارمری در پیش گرفت. بنابراین تصمیم به گوشمالی دادنش گرفته شد و دسته کوچکی از ژاندارم‌ها به فرماندهی یکی از افسران سوئدی به نام سروان اولسون^۱ در یکی از شب‌ها به کازرون اعزام شد تا او را در محل سکونتش دستگیر کند. با ورود ژاندارم‌ها زد و خوردی در گرفت و سروان اولسون به ضرب گلوله از پای درآمد. افراد به سربازخانه مراجعت کردند. ناصر دیوان با تمام تفنگچی هایش همراه با عشایر محل، که پیوستن به او را صلاح می دانستند، بلادرنگ سربازخانه را مورد حمله قرار داد. همسر سروان اولسون که با شوهرش به کازرون آمده بود، در سربازخانه به سر می برد و این واحد کوچک نظامی با تمام توان به دفاع از خود برخاست.

سرهنگ اوگلا به محض دریافت خبر، تمامی نیروهای کمکی ممکن را جمع و جور نمود و به فرماندهی دو افسر سوئدی از شیراز به کازرون اعزام کرد. اما در آن موقع نیروهای مهاجم به اندازای قدرت گرفته بودند که با وجودی که نیروهای کمکی قادر بودند خود را به سربازخانه برسانند و به همقطارانیشان پیوندند، هنوز موفق نشده بودند به محاصره سربازخانه پایان دهند. لذا خطر سقوط کامل سربازخانه را

1. Ohlson

تهدید می‌کرد. سرهنگ مریل که با مشکلات زیاد اساس نیروی نظامی جدیدی را پایه‌ریزی می‌کرد، پس از مشورت با حکمران کل فارس و اینجانب، افرادش را آماده کرد (همه سواره) و برای پایان دادن به این اوضاع رهسپار کازرون شد.

قبل از عزیمت گروه در موقع رژه، به دیدنشان شتافتم. افرادی دیدم ژنده‌پوش، سوار بر چهارپایان مختلف و با لباس‌هایی ناهمگون. اما سرهنگ مریل فرماندهی مبتکر و شجاع بود و با شهامت و تهور بسیار رهسپار کازرون شد. ولی در کازرون حادثه‌ای روی داده بود که بر روند عملیات دفاعی تأثیر گذاشت. مقارن این احوال، سوء قصدی به جان آقای استاس، رئیس بلژیکی مالیه فارس، صورت گرفته بود. در یکی از شب‌ها که وی به خانه برمی‌گشت، دو گلوله به سویش شلیک می‌شود که به او اصابت نمی‌کند و جان سالم به در می‌برد. چون ابراز انزجار تنها واکنش حکمران فارس نسبت به این حادثه بود و مایل نبود برای شناسایی مرتکبین این عمل خشونت‌بار گام مؤثری بردارد، رؤسای اروپایی دوایر پس از تبادل نظر تصمیم گرفتند که خود رأساً اقدام کنند. بنا به دلایل متعدد همگی به نجیب‌زاده‌ای ثروتمند، که در عمارت بزرگی نزدیک شیراز زندگی می‌کرد و به دشمنی با تشکیلات مالیه فارس و توطئه‌چینی علیه آن شهرت داشت، بدگمان شدند.^۱ با اینکه قرائن و شواهد محکم و محکمه‌پسندی علیه او در دست بود (دلایل عینی وجود نداشت)، حکمران از هر اقدامی سر باز می‌زد و چون این امر همه اروپاییان ساکن شیراز را نگران کرده بود، سرهنگ اوگلا و سرهنگ مریل تصمیم گرفتند که خود دست به کار شوند. شبانه تعدادی ژاندارم به منزل متهم گسیل داشتند و بعد از دستگیری،

۱. بنا به دلایلی که روشن است از ذکر نام او معذورم. | منظور نصیرالملک است.

بلافاصله او را زیر نظر مستقیم رمبو و تحت مراقبت تعدادی از محافظان روانه بوشهر کردند. به متهم دستور داده شد تا از طریق بوشهر به زیارت کربلا برود و تا یک سال به سبب جرمی که مرتکب شده بود، به هیچ عنوان مراجعت ننماید.

این اقدام آمرانه و تحکم آمیز می نمود، اما همان گونه که به طور خلاصه شرح داده شد، توجیه پذیر بود. به هر صورت رمبو و زندانی همراه با محافظان در ساعات اولیه صبح راهی بوشهر شدند. زندانی سوار بر قاطر و پاهایش در زیر شکم چارپا یا طناب بسته شده بود و رمبو نیز تپانچه به دست در کنارش حرکت می کرد. گروه، راهش را بدون هیچ آسیبی تا نزدیکی کازرون ادامه داد. در همین موقع در کازرون زد و خورد آغاز شده بود. رمبو که اصولاً فردی بزَن بهادر بود از این وضعیت غیر منتظره کوچکترین تشویشی به دل راه نداد. وی در حالی که با دقت از زندانی مراقبت می کرد، با نیروی اندک خود در میدان عملیاتی دشمن به زد و خورد پرداخت و در فرصتی مناسب خود را به سربازخانه رسانید و به منظور شرکت در عملیات تدافعی به محاصره شدگان پیوست. ورود این نیروی اندک کمکی، که در عین حال مغتنم نیز بود، و شهامت و مهارت نظامی شخصی رمبو سبب تقویت روحی ژاندارم ها شد به طوری که با رسیدن سرهنگ مریل و نیروهایش ماجرا خاتمه یافت و ناصر دیوان از صحنه فرار کرد و اطرافیانش هم پراکنده شدند. ژاندارم ها و سایر عوامل در کازرون دست به غارت هایی زدند که با اقدامات جدی و قاطعانه سرهنگ مریل و افسران سوئدی به آن خاتمه داده شد. ژاندارم ها (تا شروع جنگ اول جهانی که وضعیت را دگرگون کرد) در کازرون و در واقع تمامی مسیر شیراز - بوشهر نظم و آرامش برقرار ساختند. رمبو پس از پایان محاصره سربازخانه زندانی اش را به بوشهر انتقال داد. زندانی از آنجا با کشتی عازم بصره

گردید و یک سال بعد، که کاملاً متنبه شده بود، به شیراز باز گشت. بی‌تردید زیارت اماکن مقدسه در بین‌النهرین از نظر روحی برای وی بسیار سودمند بود.

این مطالب را بدین جهت عنوان می‌کنم که اوضاع آشفتنه و غیر عادی حاکم بر جنوب ایران آن زمان را نشان دهم. در ضمن می‌خواهم مسئولیت خود را به عنوان قنسول انگلیس - کسی که ناظر بر مخارج بود و عملاً اوضاع را کنترل می‌کرد و ناچار به همکاری با مسئولین مختلف و در نظر داشتن منافع متضاد بسیار نیز بود - برای خوانندگان روشن سازم. اقدامات خیرخواهانه ما در جهت انجام اصلاحات در قشون چندان به درازا نکشید و متوقف گردید؛ چه نیروهای واپسگرا به رهبری حکمران کل، سرهنگ مریل را به ستوه آوردند. مریل چون دریافت که کارها پیش نمی‌رود و اقداماتش از طرف مخالفان خشن می‌شود و از طرفی اعتبارات نیز به مصرف رسیده بود و دیگر امکانات مالی در اختیار نداشت، بعد از تلاش‌های بیهوده سرانجام در برابر مشکلات کوبنده به زانو درآمد و به تهران مراجعت کرد و با حسرت شاهد از هم پاشیدن نیروی شد که تا حدودی آن را به سامان رسانیده بود.

جنوب ایران در جنگ بزرگ

(۱۹۱۶ - ۱۹۱۴)

آنچه دربارهٔ سبب رویدادهای فارس در سال ۱۹۱۳ و ماه‌های آغازین سال ۱۹۱۴ بیان شده، نمایی کلی از اوضاع حاکم بر جنوب ایران و دگرگونی‌هایی را که در سراسر این کشور در آغاز جنگ بزرگ به وجود آمده بود، به نمایش می‌گذارد. اما صرف نظر از گرفتاری‌های آشکاری که زایندهٔ رفتار طوایف سرکش و عملکرد مقامات رسمی فاسد و نالایق بود، عوامل پنهان جدی‌تری هم وجود داشت که تا آن زمان خود را نشان نداده بود. این عوامل در ترمیم و بازسازی ایران، آن هم درست زمانی که زمام امور در دست دولتی نوپا و متزلزل بود، نقشی بسیار فاجعه‌آمیز داشت. در گذشته، رقابت‌های انگلیس و روس اغلب موانعی بزرگ و سرنوشت ساز در راه پیشرفت امور ایجاد می‌کرد و سوء تفاهم‌ها و ناکامی‌های بسیاری نیز به بار می‌آورد، و فقط بر اساس قرارداد ۱۹۰۷ بود که این دو کشور با هم همکاری می‌کردند و ایران را در حفظ استقلال و تمامیت ارضی‌اش یاری می‌دادند. از جمله می‌توان به نیروی تازه تأسیس ژاندارمری اشاره کرد که در حفظ استقلال و تمامیت ارضی ایران رکن اساسی به شمار می‌رفت.

هر دو قدرت روسیه و انگلیس و عوامل وابسته به آنها در ایران

صمیمانه از سوئدی‌ها در کار دشوارشان پشتیبانی می‌کردند که البته این حمایت موجب پیشرفت در کار بود. تقریباً در تمام ایالت‌های ایران ژاندارمری تشکیل شد و مواضع خود را استحکام بخشید به طوری که روز به روز نتیجه فعالیت آن نمایان‌تر می‌شد. بی‌تردید اگر به این نیرو برای فعالیت‌هایش میدان داده می‌شد، سیاست جدید بر اساس نتایج به دست آمده به مرور مورد پذیرش قرار می‌گرفت و کم و بیش حکومتی باثبات برقرار و نظم و آرامش هم در سرتاسر ایران حکمفرما می‌گردید.

اما همه این آرزوها به ناامیدی و کوشش‌های خیرخواهانه به شکست انجامید. در تشکیلات ژاندارمری اساساً ایراد بسیار بزرگی وجود داشت و آن هم، در یک کلام، حضور افسران سوئدی بود که همگی بدون استثنا طرفدار آلمان و مخالف روسیه بودند. این موضوع را بی‌هیچ قصد خاصی مطرح می‌کنم و سر آن ندارم که سوئدی‌ها را به خاطر داشتن چنین احساسی سرزنش و یا حتی از آنان انتقاد کنم. دو انگیزه کاملاً طبیعی سبب شده بود که افسران سوئدی چنین احساسی داشته باشند. نخست آنکه ترس و بیزاری از روسیه در سوئد ریشه در مسائل تاریخی و جغرافیایی شناخته شده‌ای داشت و متأسفانه زمانی که موضوع استخدام افسران خارجی در ایران به میان آمد، انگلیس و روسیه به این موضوع توجه نمودند. دوم آن که اکثریت افسران سوئدی در آلمان آموزش می‌دیدند و در نمایش‌های رزمی آن کشور شرکت می‌کردند. بنابراین طبیعی بود که ارتش آلمان و تشکیلات نظامی آن را تحسین کنند. سوئدی‌ها هرگز تصور شکست آلمان از یک کشور اروپایی و یا از ترکیبی از قدرت‌های متحد اروپایی را به مخیله خود راه نمی‌دادند. در واقع طرفداری از آلمان ناشی از احساسات تحسین و احترام افسران سوئدی نسبت به آن کشور و بعضاً هم به خاطر

شبهات‌ها و مشترکات رفتاری بود.

اکنون با گذشت زمان به آسانی می‌توان دریافت که قرار داد ۱۹۰۷ انگلیس-روس تیغی دولبه و تا چه اندازه خطرآفرین بوده است. انعقاد این قرارداد در آن زمان اقدامی مصلحت‌اندیشانه بود که به خوبی نیازهایمان را برطرف و مرزهای شمال‌غربی هند و سرحدات ایران را از تهدیدهای جدی حفظ می‌کرد. همان‌گونه که خود شاهد بودم، این قرارداد روابط نمایندگان انگلیس و روس را بسیار مساعد کرده و این امکان را فراهم ساخته بود که در منطقه نفوذ خود و یا حتی در منطقه بی‌طرف (مثل ایالت فارس)، اقدامات سازنده‌ای به عمل آورند، اما این تجدید روابط با روسیه تزاری، علی‌رغم امتیازهای ظاهری، از جهات دیگر زیانبار بود و موجب بروز لطمات معنوی به ویژه در میان مردم خاور نزدیک و میانه شده بود. بدون شک این قرارداد از جمله عواملی بود که سبب شد ترک‌ها علیه ما در جنگ بزرگ وارد شوند و ایرانیان هم که آن را اقدامی خائنانه تلقی می‌کردند که با همراهی دشمن قدیمی آنها برای متلاشی ساختن میهنشان صورت گرفته است، هیچ‌گاه ما را نبخشودند. اما این احساسات هیچ‌گاه از ناحیه ایرانیان به دشمنی واقعی تبدیل نشد. اگر تعدادی از افسران با اقتدار خارجی، که ستایشگر آلمان بودند، در ایران حضور نداشتند - افسرانی که به همان اندازه ایرانیان از روس‌ها به شدت بیزار و به آنان بی‌اعتماد بودند - توطئه‌ها و تحریک‌های آلمان‌ها به آن شدت وحدت نمی‌رسید.

ناگفته پیداست که عوامل آلمان در ایران فرصت‌های غیرمنتظره و مناسب را، بی‌آنکه از آن بهره‌ای ببرند، از دست نمی‌دادند. سال‌ها قبل از وقوع جنگ، افزون بر فعالیت‌های مقامات رسمی آلمان در ایران، تعدادی از مسافران و نمایندگان آلمانی هم به عنوان هیئت‌های علمی و بازرگانی به ایران آمده و سرتاسر کشور را پیموده بودند. آنان با زندگی و

سنت‌های ایرانیان آشنا شده و با گروه‌ها و افراد مهم نیز کم و بیش روابط دوستانه و محرمانه برقرار کرده بودند.

طبیعی بود که در جریان این اقدامات، افسران سوئدی هم از دید آنان دور نمانده باشند و سفارت آلمان در تهران با دقت رفتارها و گرایش‌های آنان را مدنظر داشت. در تابستان ۱۹۱۳ (۱۳۳۱) سرهنگ یالمارسون، فرمانده ژاندارمری، از تهران عازم بوشهر شد تا از یگان‌های ژاندارمری مستقر در مسیر بازرگانی جنوب بازدید کند. او ضمن عبور از مسیر با افراد و جریان‌های سیاسی ایالتی آشنا می‌شد. جالب است بدانید که وابسته نظامی سفارت آلمان او را در این سفر همراهی می‌کرد. وقتی که فرمانده ژاندارمری وارد شیراز شد، من همراه با یک ستون نظامی ژاندارم در خارج از شهر بودم و بر عملیات مربوط به بیرون راندن یک دسته راهزن از استحکاماتشان واقع در نزدیکی کازرون نظارت می‌کردم. زمانی که به شیراز برمی‌گشتم آنان را در بین راه ملاقات کردم. سرهنگ یالمارسون پیشاپیش گروه، در حالی که وابسته نظامی آلمان نیز در کنارش بود، حرکت می‌کرد. هر دو ایستادیم، با هم دوستانه گپ زدیم و سپس به راهمان ادامه دادیم. از آن به بعد این جریان، که آن را با اهمیت تلقی می‌کردم مرا به فکر واداشت. این برنامه از جمله اقداماتی بود که آلمان‌ها نه فقط در ایران بلکه در هر کشوری که انگلستان در آن منفعی داشت، به عمل می‌آوردند.

از دیگر عمال بسیار فعال، که وظیفه داشت زمینه را برای فعالیت آلمان‌ها در جنوب ایران مساعد کند، واسموس قنصل معروف آلمان در بوشهر بود. او کسی بود که در جریان جنگ در دسره‌های زیادی برای ما ایجاد کرد و سبب شد تا بعدها تعدادی از انگلیسی‌های ساکن شیراز به اسارت طوایف یاغی ساحلی درآیند. واسموس در طول سفر دو سه ماهه‌اش به شیراز در ۱۹۱۳ بی‌وقفه در حال فعالیت بود. او به طور

مداوم به گوشه و کنار ایالت فارس سر می‌زد و با ایلخان‌های قبایل کوچ‌نشین و کدخدایان و غیره طرح دوستی می‌ریخت و در عین حال با حکمران فارس و افسران سوئدی هم روابط صمیمانه برقرار می‌کرد. واسموس از نژاد ساکسون بود؛ موپور و خوش قامت. وی خلق و خوئی خوشایند و رفتاری دوستانه داشت. من و او بارها با هم ملاقات و از یکدیگر پذیرایی کرده بودیم. حتی به شکارهای کوتاه مدت هم رفته بودیم. البته پر واضح بود که او طبق دستور دولت متبوعش اطلاعاتی جمع‌آوری و با ایلخان‌ها و سایرین دسیسه‌چینی می‌کرد. اما چون در آن زمان نفوذ آلمان در مناطق داخلی ایران چندان محتمل به نظر نمی‌آمد، ما واسموس را جدی نمی‌گرفتیم و فقط حرکاتش را زیر نظر داشتیم و به وزیر مختار انگلیس گزارش می‌کردیم. از این رو رابطه دوستی ما با او بسیار صمیمانه بود.

در اواسط تابستان ۱۹۱۴ (۱۳۳۲) هیجده ماه بود که قنصل انگلیس در شیراز بودم. در این مدت وقت و فرصت کافی داشتم تا شناخت لازم در مورد حکومت فارس و اوضاع و احوال آنجا به دست آورم و درباره مسائل که همواره بر جنوب ایران و خصوصاً بر ایالت فارس اثر می‌گذاشت، به نتایج هم برسم. پیش از آنکه درباره این مسائل پیشنهادات رسمی خود را تسلیم وزیر مختار کنم، شایسته دانستم که راجع به کلیه این امور شخصاً با ایشان مذاکره نمایم. بنابراین، بعد از درخواست ملاقات حضوری و کسب اجازه راهی تهران شدم. از آنجا که پاسگاه‌های ژاندارمری در طول مسیر شیراز-تهران مستقر و اوضاع نسبت به زمستان ۱۹۱۲ که من به شیراز رفته بودم به طور چشمگیری بهتر شده بود، از محافظ بی‌نیاز شدم و توانستم این مسیر را همراه با پیشخدمت ایرانی‌ام با درشکه و اتومبیل طی کنم. در قم، واقع در نود

مایلی (حدود صد کیلومتری) تهران، دوستم آقای لوگنت^۱ وزیر مختار فرانسه در تهران را - که یک ماه از تابستان را در شیراز با من گذرانیده بود - ملاقات کردم و او مرا با اتومبیل جدیدش به تهران برد. خوشبختانه به این ترتیب از شر درشکه قراضه‌ای که با دو اسب مردنی به آهستگی پیش می‌رفت، آسوده شدم.

دو موضوع اساسی وجود داشت که باید درباره آنها با سر والتسر تاونلی مذاکره می‌کردم. نخستین مورد راجع به روابط ما با ایلخان‌های دو ایل بزرگ کوچ‌نشین ایالت فارس بود. در فصل پیش روشن شد که این دو ایل عملاً منشأ همه مسائل جنوب ایران بودند. هر دو ایل تعدادی افراد کاملاً مسلح، فعال و اکثراً سواره داشتند که در سرتاسر ایالت فارس پراکنده بودند و در کوچ زمستانی سالانه ضمن اینکه ناحیه گسترده‌ای را کنترل می‌کردند، مسیرهای اصلی تجارتی در مناطق مختلف را هم در می‌نوردیدند. آنان با اینکه اقتدار شاه را اسماً پذیرفته بودند (و ادوار کردنشان به پذیرش حکومت مشروطه هرگز امکان نداشت) و آشکارا دم از میهن پرستی می‌زدند، قانون و مقررات را هم زیر پا می‌گذاشتند و همان گونه که پیش از این اشاره شد، بارها اتفاق می‌افتاد که تنش و آشوب ماه‌ها سراسر ایالت فارس را در بر می‌گرفت. افزون بر این به سبب رقابت‌ها، دشمنی‌ها و جنگ‌های خانمان‌سوز درون طایفه‌ای و نیز ناتوانی رؤسا در کنترل غریزه غارتگری افراد، راه‌های بازرگانی عملاً غیر قابل عبور و مرور می‌گردید. حکمران فارس از اعمال هرگونه نظارت بر آنان ناتوان بود و تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که بین آنان نوعی توازن برقرار کند و در موقع لزوم طایفه یا تیره‌ای را به جان آن دیگری بیندازد و شرشان را از سر خود کم کند. در مورد ایل قشقای هم سعی می‌کرد با دسیسه‌چینی عده‌ای را

1. Le Comte

برای تصدی منصب ایلخانی رو در روی هم قرار دهد. اولین بار که به شیراز آمد، آماده همکاری و همراهی با حکمران بودم و تصور می‌کردم که تأسیس ژاندارمری برای ایجاد نظم در مسیرهای عمده تجارتي و تشکیل نیروی نظامی کارآمد برای دفاع از مرکز ایالت و نواحی مهم، از جمله اقدامات مثبتی است که حکمران را قادر می‌سازد تا به هنگام لزوم ایلات و طوایف را کنترل کند. اما به مرور دریافتم که حکمران لزوماً می‌بایستی فردی سست عنصر و نیز آلت دست دولت‌های مختلف و متعددی باشد که پی در پی در تهران تشکیل و ساقط می‌شد. همان‌طور که پیش از این گفتم، حکمران تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که نوعی توازن قدرت ناپایدار بین طوایف و تیره‌های رقیب برقرار سازد و امیدوار باشد که دوران زمامداری‌اش بدون جنگ‌های طایفه‌ای و یا تعدی به مال و جان اروپاییان پایان پذیرد.

این موارد به نحوی بیش از پیش خود را نشان می‌داد. هر چند که کارسازماندهی تشکیلات ژاندارمری در حال پیشرفت بود و تا حدودی در مسیرهای تجارتي هم نظم و آرامش برقرار شده بود، در سایر نواحی ایالت فارس طوایف همچون گذشته قدرتمند و مستقل بودند و با شکست کوشش‌های خیرخواهانه ما آشکار می‌شد که به صورت عاملی غالب و مسلط در خواهند آمد. در واقع در مقایسه با اقتدار ناپایدار حکمرانان، طوایف قدرت‌شان پایدارتر بود.

بنابراین به منظور ایجاد نظم و استقرار قدرتی دلخواه و رهایی جنوب ایران از آشوب و هرج و مرج به این نتیجه رسیده بودم که می‌بایستی بی‌آنکه از قدرت حکمران فارس و یا دولت ایران کاسته شود، ایلخان‌های دو ایل بزرگ به همکاری فراخوانده شوند. سر والتز تاونلی صمیمانه با پیشنهادهایم موافقت کرد و به من اختیار داد تا به

طور غیر رسمی با این دو ایلخان وارد مذاکره شوم. ضمناً از من خواست موضوع را بررسی و در صورت امکان آن دو را تشویق کنم تا قراردادی منعقد سازند که به موجب آن مکلف به حفظ صلح و دوستی بین خود شوند؛ میان افرادشان نظم برقرار سازند؛ مالیات به دولت بپردازند و به جای اینکه همواره در صدد تضعیف حکمران باشند از او پشتیبانی کنند. دولت انگلستان برای اعاده نظم در فارس مبالغ هنگفتی هزینه می‌کرد و بنابراین تشویق ایلخان‌ها برای پی بردن به اهمیت موضوع و پذیرش مسئولیت‌ها، هم به نفع خودشان بود و هم به نفع دولت ایران. در پیگیری این خط مشی، وزیر مختار توسط من دو نامه رسمی حاوی خطوط اصلی دیدگاهش برای دو ایلخان فرستاد و از آنان به منظور حفظ نظم و پشتیبانی از حکومت فارس درخواست همکاری کرد. نامبرده به من نیز اختیار داد تا درباره کلیه مسائل با آنان گفتگو کنم و از نظریات‌شان و اینکه تا چه اندازه می‌توان به همکاری‌شان امیدوار بود، آگاه شوم.

دومین موردی که نیاز به بررسی و مطالعه داشت، موضوع تخصیص عایدات فارس - که کمک‌های انگلستان را هم شامل می‌شد - به دوایر مختلف ایالت بود. در این مورد سوء استفاده‌های شرم‌آوری می‌شد که جلوگیری از آن در محل امکان‌پذیر نبود. با کسب اجازه از وزیر مختار موضوع را به تفصیل با آقای موناورد، خزانه‌دار کل، در میان گذاشتم. او موضوع را جدی گرفت و بی‌درنگ دستورالعملی خطاب به زیردستش در شیراز، آقای استاس، صادر کرد که اوضاع را به طور چشمگیری بهبود بخشید. بیش از این نیازی نمی‌بینم که درباره این موضوع فراموش شده چیزی بگویم و اشاره من به این خطاب صرفاً به این منظور است که نشان دهم قنصل انگلیس در آن زمان با چه مسائل ویژه‌ای درگیر بوده و دولت انگلستان تا چه حد به اوضاع داخلی ایران علاقه داشته

است.

در مدت اقامت در تهران، یک دستگاه اتومبیل دست دوم که در باکو آماده فروش بود، خریداری کردم. این اتومبیل از طریق دریای سیاه به انزلی فرستاده شد و راننده‌ای آن را به تهران آورد. این راننده در بین راه دختر بچه‌ای را زیر گرفته و کشته بود. پس از تحویل گرفتن اتومبیل با آن عازم شیراز شدم. تا اصفهان راحت رانندگی کردم اما از آنجا به بعد، جاده نسبتاً ناهموار شد. جاده در نزدیکی شیراز از میان شتزار و تپه‌های صخره‌ای شیب‌دار می‌گذشت. سفر با اتومبیل به هر صورت از مسافرت با درشکه‌های فرسوده و خطرآفرین بهتر بود. مضافاً اینکه بخشی از مسیر فلاتی مسطح و هموار بود که رانندگی با حداکثر سرعت را ممکن می‌ساخت. قبلاً به هر دو ایلخان که در منطقه تابستانی مربوط به ایل خود به سر می‌بردند، اطلاع داده بودم که حامل پیامی از سوی وزیر مختار انگلیس برای آنان هستم. آن دو بسیار علاقه‌مند بودند که بدانند محتوای پیام چیست و در کنار جاده منتظرم بودند. هر دو با طیب خاطر آمادگی خود را برای همکاری در جهت مصالح و پیشرفت کشورشان، در چارچوب موارد پیشنهادی، اعلام کردند. ما درباره همه مسائل بی‌پرده و به تفصیل مذاکره کردیم. سپس مقدمات لازم را برای تهیه و تنظیم قراردادی غیر رسمی فراهم نمودم؛ قراردادی که می‌بایست در برگیرنده اصول خط مشی سازنده‌ای در ایالت فارس باشد و جای دسیسه‌چینی‌های گذشته را بگیرد. درست در همین زمان جنگ بزرگ آغاز شد و دوباره همه چیز به هم ریخت؛ جنگی که خود عامل تمامی حوادث غم‌انگیزی بود که چند سال بعد به وقوع پیوست. ماه‌های آغازین جنگ با آرامش سپری شد. بی‌شک نگرانی‌هایی وجود داشت و رفتار تعدادی از افسران سوئدی ژاندارمری هم تردیدبرانگیز شده بود. اما در مجموع اوضاع عادی بود و نشانه‌ای از

آشفته‌گی و بلوای در شرف وقوع دیده نمی‌شد. در اوایل سال ۱۹۱۵ (۱۳۳۳) انبوهی از مدارک به دست آمده نشان می‌داد که آلمان‌ها نقشهٔ ماهرانه علیه منافع انگلستان در ایران و نهایتاً در افغانستان طرح‌ریزی کرده‌اند. عامل اصلی این دسیسه‌ها در جنوب ایران، دوست دیرینهٔ ما و اسموس بود. در ماه فوریه با خبر شدیم که دولت متبوعش او را به ریاست هیئتی که بایستی از بین‌النهرین وارد خاک ایران می‌شد، منصوب کرده است. مسیر حرکت او ایالات جنوبی ایران بود و در مناطق معینی هم می‌بایستی پول و جنگ‌افزار توزیع می‌کرد. افغانستان هم مقصد بعدی او بود. در همین ایام سر و کلهٔ قنسول آلمانی تازه‌کاری در شیراز پیدا شد و رفتار تعدادی از سوئدی‌ها و حکمران فارس کم‌کم اسرار آمیزتر و نگران‌کننده‌تر گردید. متأسفانه دوستم سرهنگ اوگلا، که افسری بسیار شایسته و لایق بود و حدوداً یک سال سِمَت فرماندهی ژاندارمری شیراز را به عهده داشت، جهت گذرانیدن مرخصی به سوئد رفته بود. افسر جانشین وی آشکارا از آلمان‌ها طرفداری می‌کرد و از همان ابتدا آلت دست افسران ایرانی ژاندارمری و عمال آلمان شده بود. تعدادی از افسران جوان هم از او پیروی می‌نمودند.

نخستین حادثهٔ آشکاری که به وقوع پیوست و آشکارا خبر از آغاز آشوب و بلوا می‌داد، دستگیری و اسموس بود. تعدادی از دوستان انگلیس، که ساکن یکی از مناطق ساحلی خلیج فارس بودند، زمانی که او همراه با کاروانی از آشوبگران آتش افروزش از بهبهان به سمت شرق در حرکت بود کاروانش را محاصره کردند و در مورد به اسارت در آوردن آنان با بوشهر تماس گرفتند. در فاصله‌ای که آن عده منتظر دریافت پاسخ و دستورالعمل بودند و اسموس، که مردی بسیار چالاک و بی‌باک بود، شب هنگام نیمه برهنه فرار کرد و بدون آشنایی با منطقه مسافتی حدوداً بیست مایل (۳۲ کیلومتر) را طی کرد و خود را برازجان

رسانید. واسموس در برازجان خود را تحت حمایت خان آنجا غضفرالسلطنه قرار داد. غضفرالسلطنه دیر زمانی بود که با دولت ایران و مقامات انگلستان در بوشهر سر ستیز داشت. بقیه افراد کاروان همراه با جنگ‌افزار، پول و اعلامیه‌های تبلیغاتی از طریق دریا به بوشهر اعزام شدند. اما خود واسموس، که فعال‌ترین و خطرناک‌ترین آنان بود، آزادانه در رفت و آمد بود و تا آنجا که می‌توانست دست به آتش‌افروزی و فتنه‌جویی می‌زد.

جالب اینکه در میان اسباب و اثاثیه‌هایی که در این جریان مصادره گردید، کلید رمز دیپلماتیک آلمان در مکاتباتش با سفارت خود در آمریکا (پیش از ورود آمریکا به جنگ) نیز به دست آمد. در مورد اینکه کجا و چگونه و به وسیله چه کسی این کلید رمز پیدا شد، بگو مگو‌هایی درگرفت و آدمیرال رژیئال هال^۱ در مصاحبه‌ای با خبرنگار روزنامه دلی اکپرس (۲۴ ژانویه ۱۹۳۰) خاطر نشان ساخت که: «این کلید رمز دیپلماتیک ... را من عملاً در انگلستان کشف کردم. این کلید به دست انگلیسی‌هایی افتاده بود که اردوگاه و اثاثیه گروه چپاولگر آلمانی را در جنوب ایران مصادره نموده بودند. از قول مقام رسمی آلمانی که این کلید را در اختیار داشت، نقل شده بود که زمانی که نیمه برهنه و با پیژاما در حال فرار بوده مدارک گرانبهایی را بر جای گذاشته است. سرانجام وقتی که این اثاثیه به ایندیا آفیس [وزارت امور هند] ارسال شد تا مورد بررسی قرار گیرد، من کلید رمز را یافتم.»

واسموس با شتاب هر چه بیشتر دوستی و محبت رؤسا و خوانین متمردهی را مانند غضفرالسلطنه، خان برازجان و شیخ حسین‌خان، خان احمدی و زاپرخضرخان، خان اهرم که در بخشی از پس کرانه‌ها و کرانه‌های خلیج فارس ساکن بودند، جلب کرد. این سه خان، کوچک و

1. Reginal Hall

کم اهمیت و یا در واقع کدخدایانی بودند که صرفاً بر سرزمینی به مساحت چند مایل مربع حکمفرمایی می‌کردند و دوست - سیصد تنگچی نیز بیشتر در اختیار نداشتند. با اینکه هیچ یک از آنان اساساً سرشناس و با نفوذ نبودند، در آن ایام اوضاع جنوب ایران را به طور بارزی آشفته و ناامن کرده بودند. آنان در واقع نمونه‌ای از همان افراد متمرّد و قانون شکنی بودند که ژاندارمری در نهایت قصد سرکوب کردنشان را داشت.

احمدی و برازجان در مسیر عمده تجارتي بوشهر - شیراز قرار داشت و این امر به دو خان آنجا فرصت ویژه‌ای داده بود تا حسابی در دسر درست کنند. آنان سال‌ها بود که از موقعیت خود در منطقه سوء استفاده می‌کردند و با اخذ مالیات‌های غیر قانونی از کارون‌های تجارتي مانع از فعالیت‌های تجاری می‌شدند. برای سرکوبی آنان، نه دستورات دولت ایران کارساز بود و نه اعتراضات نمایندگان دولت انگلستان. ژاندارمری حتی اگر اراده‌اش کاملاً بر مهار این افراد قرار می‌گرفت، باز به اندازه کافی قدرتمند نبود که از پس آنان برآید. زمانی که این رویدادها رخ می‌داد، وفاداری آنان نسبت به دولت ایران روز به روز بیشتر زیر سؤال می‌رفت و بیش از پیش وابستگی آنان به آلمان‌ها آشکار می‌شد.

چنین محیطی برای پیشبرد برنامه‌های آلمان بسیار مناسب بود و واسموس که در اجرای نقشه‌اش شکست خورده و همراهانش را از دست داده بود و در نتیجه توانایی جنگی‌اش کاهش یافته و از این بابت خشمگین بود، بلادرنگ منطقه را به صورت مرکزی جهت فعالیت عناصر مخالف انگلیس و طرفداران آلمان درآورد. واسموس بعد از اینکه چند روزی نزد خوانین تنگستان اقامت گزید، راهی شیراز شد و در آنجا تحت حمایت ژاندارمری و سایر عوامل ضد انگلیسی آزادانه و

بدون واهمه در همه جا رفت و آمد می‌کرد و همراه با قنسول تازه وارد آلمان اوضاع را سر و سامان می‌داد.

جو شیراز نسبت به گذشته کاملاً دگرگون شده بود. همان‌طور که در فصل گذشته اشاره شد، ایالت فارس چند سالی بود که دیگر عملاً محیطی راحت و آرام به حساب نمی‌آمد. ناآرامی‌ها حاصلی جز کشمکش‌های داخلی به بار نمی‌آورد. با وجود آنکه اوضاع آشفته و گاه خطرناک بود، خارجی‌ان آن را چندان جدی تلقی نمی‌کردند؛ زیرا در اکثر موارد اغتشاشات سریعاً فروکش می‌کرد. در واقع همه چیز حکایت از نمایشی مضحک می‌کرد؛ نمایشی که بیشتر شبیه به دلقک بازی بچه‌های شرور (ولی متأسفانه کاملاً مسلح) بود.

اینک امکان فتنه‌جویی و آتش افروزی به طور جدی، به صورت بخش تفکیک‌ناپذیری از اوضاع درآمده بود و عمال آلمانی و هواداران سوئدی و ایرانی‌شان ماهرانه از آن بهره‌برداری می‌کردند. مبارزات ضد انگلیسی به شدت بالا گرفت و برای زهرآگین ساختن افکار مردم علیه ما از هیچ کوششی فروگذار نمی‌شد. تعدادی از روحانیان هم در مساجد بر ضد ما تبلیغ می‌کردند. در این ایام سروکله چند ژنده پوش بد دهن، که به متفقین بد و بیراه و ناسزا می‌گفتند، در شهر پیدا شد. آلمان‌ها به این افراد کمک مالی می‌کردند.

مبارزات علیه انگلیس از پشتیبانی شدید قدرتمندان محلی برخوردار بود. نخست مخبرالسلطنه، حکمران فارس، در حالی که ظاهراً اظهار بی‌طرفی می‌کرد به جریان طرفداری از آلمان‌ها دامن می‌زد. او مدت‌ها مخفیانه علیه ما در میان مردم فعالیت می‌کرد. منابع اطلاعاتی ما فاش کرده بودند که نامبرده تشکیلات پیچیده و عریض و طولیلی به نام «حزب دموکراتیک» ایجاد کرده است؛ تشکیلاتی که به انجمن‌های سرّی ترکیه، که راه را برای انقلاب هموار می‌ساخت،

بی‌اندازه شباهت داشت. کمیته مرکزی حزب، که خود او ریاستش را برعهده گرفته بود، توسط کمیته‌های فرعی گوناگون، که آنها هم به ترتیب مسئول لژ و یا گروهی جداگانه بودند، بر انجمنی متشکل از چند صد عضو نظارت می‌کرد. اکثریت اعضا از اهداف و مقاصد تشکیلاتی که در آن نام نویسی کرده بودند، بی‌اطلاع بودند. این تشکیلات با سخنرانی‌های دویپهلو اعضا را به داشتن عرق ملی و حس میهن‌پرستی تشویق می‌کرد و به تدریج ضدیت با انگلستان و روسیه را نیز به آنان القا می‌نمود؛ ضمن اینکه در ابتدا مطالب مثبتی هم درباره آلمان‌ها گفته می‌شد. اما بی‌تردید حکمران اهداف روشنی را دنبال می‌کرد و آنچه از این انجمن مطمح نظر داشت این بود که ضمن کنترل افکار عمومی در شیراز در موقع مناسب نیز با پشتیبانی مالی این نیروها چرخ‌های تشکیلاتش را به حرکت درآورد. افزون بر این وی همواره با افسران سوئدی ژاندارمری و قنصل آلمان و واسموس ارتباط محرمانه برقرار می‌کرد.

ضمناً افسران ژاندارمری، همان‌گونه که گفته شد، همراه با تعداد زیادی از افسران ایرانی وابسته به حزب به اصطلاح دموکراتیک آماده پشتیبانی از آلمان‌ها بودند.

اما علی‌رغم تمام این تمهیدات اکثریت قریب به اتفاق ساکنان شهر نسبت به این جریان‌ات کاملاً بی‌اعتنا بودند و نه شور و علاقه‌ای به آلمان‌ها از خود نشان می‌دادند و نه به عناصر بیگانه دیگر. بنابراین چون واسموس دریافت که شرایط هنوز برای فعالیت‌های آشکار مناسب نیست، نزد دوستان تنگستانی‌اش بازگشت و سخت به تقلا افتاد تا آنان را بشوراند و به اقدامات خشونت آمیز وادار کند. نتیجه اقدامات واسموس به سرعت آشکار شد و در ماه ژوئیه (شعبان)، تنگستانی‌ها به بوشهر حمله کردند. این حمله با تلفات سنگینی که بر مهاجمان وارد

آمد، دفع شد. در این عملیات دو افسر جوان انگلیسی نیز کشته شدند. این اقدامات خشونت‌آمیز (فراموش نشود که این واقعه در کشوری رخ داد که ادعای حفظ بی‌طرفی می‌کرد) حکومت هند را مجبور ساخت تا برای حفظ منافعش دست به اقداماتی بزند. لذا در اوایل ماه اوت (اواخر رمضان) نیرویی کوچک از سربازان انگلیسی در بوشهر پیاده شد و آنجا را به اشغال درآورد و پرچم انگلیس به جای پرچم ایران در آن بندر برافراشته شد. حکومت بوشهر تا انتصاب حکمرانی کارآمد و قادر به ایجاد نظم و آرامش در منطقه و دفع حملات تنگستانی‌ها، به حال تعلیق درآمد.

از آن زمان به بعد، اوضاع شیراز و نیز اصفهان با سرعتی فزاینده علیه ما تغییر کرد. البته دشمنان اقدامات ما را در بوشهر عمداً به عنوان ضربه‌ای علیه تمامیت ارضی ایران جلوه دادند که در نتیجه تبلیغات تند و شدیدی علیه انگلستان به راه افتاد و مردم هم فحش و ناسزاگویی به ما را چند برابر کردند. روحانیان در مساجد علیه ما فریاد اعتراض سر می‌دادند و نوجوانان گروه‌گروه در خیابان‌ها راه می‌افتادند و سینه‌زنان با صدای بلند برای گرفتاری‌ها و مصائب ایران، که آن را ناشی از شرارت‌های انگلستان می‌دانستند، سوگواری و مرثیه‌خوانی می‌کردند. آثار و نشانه‌های بسی‌شمار دیگری وجود داشت که حاکی از فتنه‌جویی‌های جدی علیه انگلستان بود. از منابع مختلف اطلاعاتی آگاه شده بودم که قسول آلمان تعدادی افراد شرور را برای به قتل رسانیدن اتباع انگلستان به خدمت گرفته است و خود من هم روزانه نامه‌های تهدیدآمیز زیادی دریافت می‌کردم.

در این اوضاع و احوال بهترین کار این بود که مسئولیت حفظ جان خود را به عهده ژاندارمری، که موجودیت‌اش مرهون کمک‌های مالی انگلستان و وظیفه‌اش هم برقراری نظم و آرامش بود، واگذار کنم.

بنابراین به فرمانده این نیرو اطلاع دادم که نامبرده مسئول کلیه اعمال خشونت‌باری است که احتمالاً علیه اتباع انگلستان در شیراز صورت می‌گیرد و از ایشان خواستم تا اقدامات لازم را برای حفظ جان و مال ما به عمل آورد. این موضوع او را در موقعیت دشواری قرار داد. همان‌طور که قبلاً اشاره شد، او شخصیت و موقعیت اجتماعی والایی نداشت و در مجموع صرف‌نظر از انگیزه و منافعی که خود دنبال می‌نمود، با تمام وجود از آلمان‌ها طرفداری می‌کرد و بازیچه‌ای بیش در دست آنان نبود. در هر حال وی بسی آنکه آشکارا از خود سلب مسئولیت کند، درخواست مرا پذیرفت و از آن به بعد هر گاه من و نایب قنصل از قنصلگری خارج می‌شدیم تعدادی ژاندارم سواره، ما را همراهی می‌کردند. ضمناً تعدادی محافظ هم به بانک و اداره تلگراف اعزام شدند تا از آن دو مؤسسه و کارمندان انگلیسی آنجا در برابر هرگونه اعمال خشونت آمیز محافظت نمایند.

حال چند کلمه‌ای هم درباره نایب قنصل بگویم. در تابستان ۱۹۱۵ (۱۳۳۳) به علت فشار روزافزون کار اداری و به سبب نیازی که به یک واسطه بین خود و ایرانیان داشتم، در خواست کردم تا شخصی به نام غلامعلی خان نواب را، که مردی مسلمان و بومی و نجیب‌زاده‌ای وابسته به خانواده نواب بود، به عنوان نایب قنصل منصوب نمایم. خانواده نواب هندی نژاد بود و چند نسل قبل ساکن فارس شده بودند (خوانندگان کتاب جذاب یک سال در میان ایرانیان نوشته مرحوم پروفیسور ادوارد براون، به خاطر می‌آورند که نویسنده در این اثر به خانواده نواب، که به هنگام اقامت موقتش در شیراز میزبانش بوده‌اند، اشاراتی کرده است). اعضای این خانواده هر چند که از نظر رفتار، آداب و رسوم و زبان کاملاً ایرانی بودند، هنوز در تابعیت انگلیسی خود باقی مانده بودند و از اتباع و دوستان انگلستان محسوب می‌شدند. برادر بزرگتر

این خانواده موسوم به حسین علی خان نواب روزگاری نماینده انگلستان در ایالت فارس بود. اما در آن ایام سالخورده و بیمار شده بود. بنابراین از برادر جواترش، غلامعلی خان، درخواست کردم تا در این لحظات بحرانی سمت خطرناک و بی‌اجر و مزد نایب قنسولی را بپذیرد. غلامعلی خان در آن موقع مردی حدوداً چهل ساله، تنومند و خوش مشرب بود. وی در نوجوانی در انگلستان درس خوانده بود و زبان انگلیسی را درست و روان صحبت می‌کرد. او خطر وابسته کردن رسمی خود را به قنسولگری انگلستان به خوبی درک می‌کرد؛ با این حال درخواست ما را پذیرفت و وزیرمختار و وزارت امور خارجه انگلیس این انتصاب را تأیید نمودند.

عمال آلمانی و دوستانشان تبلیغات گسترده‌ای علیه ما به راه انداختند. اما می‌توان گفت که دامنه این فعالیت‌ها به خیلی از جاها یا دست کم به مناطق روستایی و نیز به میان طوایف کوچ‌نشین کشیده نشده بود. یک روز به دیدن قوام در خانه واقع در شهرش رفتم و راجع به اوضاع با او گفتگو کردم. او را آشفته یافتم؛ زیرا از آلمان‌ها و تبلیغاتشان بیزار بود و پیش‌بینی می‌کرد که این جریان‌ها در دراز مدت برای ایران زیانبار خواهد بود. وی از دوستی محکم خود با انگلستان مرا مطمئن ساخت. اما در ضمن خاطر نشان کرد که اقدامات کارساز برایش دشوار است. افراد ایل او آن چنان مسلح و سازمان یافته نبودند که بتوانند ژاندارمری را تحت کنترل بگیرند. حتی اگر وی بیشترین تلاشش را برای استقرار نظم و آرامش در میان افرادش و نیز جلب دوستی آنان با ما به کار می‌بست، باز نمی‌توانست کوچک‌ترین تأثیری بر مسیر حوادث در خود شیراز، داشته باشد.

در اوایل سپتامبر (اواخر شوال) اولین رویداد خشونت‌آمیز در اصفهان رخ داد. موقعی که آقای جورج گراهام، ژنرال قنسول، از اسب

سواری بامدادی‌اش برمی‌گشت، به طور ناگهانی به طرفش تیراندازی شد. خود او در این حادثه جان سالم به در برد، اما یکی از محافظان سواره نظام هندی کشته شد. دیری نپایید که آقای گراهام و انگلیسی‌های ساکن اصفهان آنجا را ترک کردند و از طریق شوشتر راهی خلیج فارس شدند.

صبح روز هفدهم سپتامبر (۸ ذی‌قعدة) نایب قنصل، غلامعلی خان، که سواره همراه با دو ژاندارم محافظ در حال ورود به قنصلگری بود، از پشت مورد حمله قرار گرفت. گلوله‌ای به شکم وی اصابت کرده بود و او را در حال مرگ به محل نمایندگی سیاسی آوردند. غلامعلی خان تمام روز را با مرگ دست و نتیجه نرم کرد و شبانه در گذشت. مرگ او مرا عمیقاً متأثر کرد. در واقع او با پذیرش این سمت خطر را نیز به جان خریده بود و خود اذعان می‌کرد که از آن لحظه به بعد محکوم به مرگ است. غلامعلی خان طی چند هفته‌ای که سمت نایب قنصولی را به عهده داشت، وفادارانه انجام وظیفه کرد و در اجرای وظایف دشوار در آن شرایط آشفته مرا یاری داد. وی با شهامت زیست و شجاعانه درگذشت. من در این مورد به حکمران و فرمانده ژاندارم‌ری شکایت و اعتراض کردم و مجازات قاتل را هم در خواست نمودم. سر چارلز مارلینگ^۱، که به جای سر والتر تاونلی وزیر مختار انگلیس در تهران شده بود، نیز کوشید تا به دولت ایران یادآوری کند که برای خاتمه دادن به اعمال خشونت‌آمیز علیه اتباع خارجه می‌بایست واکنش جدی نشان دهد. تمام مسئولین در ظاهر اظهار تأسف کردند؛ اما برای اصلاح امور و یا مجازات قاتل کاری انجام ندادند. سرانجام مخبرالسلطنه از حکومت فارس برکنار و قوام‌الملک به سمت [کفیل] حکمران کل فارس، منصوب شد.

1. Charles Marling

قوام‌الملک بی‌درنگ با تعداد قابل توجهی از افراد ایل و هوادارانش وارد شیراز شد و زمام امور را در دست گرفت. موقعیت قوام چندان محکم و استوار نبود، زیرا قدرتمندترین و مسلح‌ترین نیروی مستقر در شهر تشکیلات ژاندارمری به شمار می‌رفت که تمامی نقاط سوق‌الجیشی را هم در دست داشت. اعراب [تابع قوام] که نه سازمان یافته بودند و نه مجهز، امیدی نداشتند که بتوانند در رویارویی با آن نیرو موفق شوند. قوام این موضوع را درک می‌کرد و وظیفه‌اش را بدون جار و جنجال به بهترین وجه انجام می‌داد. وی از تمام افراد سرشناس شهر و روحانیان بلند مرتبه دیدن کرد و با پافشاری از آنان خواست تا برای آرام ساختن مردم و جلوگیری از اعمال خشونت‌بار نسبت به خارجیان تمام هم خود را به کار ببرند. به این ترتیب چند روزی اوضاع بهتر شد و تبلیغات علیه ما فروکش کرد. اما اوضاع بوشهر پیوسته التهاب‌آمیز بود و آلمان‌ها هم برای برانگیختن احساسات مردم زیرکانه از این وضع بهره‌برداری می‌کردند.

در عصر دلگیری یکی از آن روزها، در اواسط اکتبر منشی ارشد من و یکی از غلام‌ها قنسولگری (قاصدهای سواره) در شهر مورد تهاجم واقع شدند. گلوله‌ای بازوی میرزا (منشی ارشد) را شکافته بود و تیری نیز به بدن غلام اصابت کرده بود که چند ساعت بعد منجر به مرگ وی شد. مثل گذشته کسی دستگیر نشد و با وجود اینکه قوام نهایت تلاش خود را برای شناسایی مقصرین به کار برد، ژاندارمری و نظمی از او پشتیبانی نکردند و سرانجام پای کسی هم به محکمه کشیده نشد. همان طور که انتظار می‌رفت، ایرانیان بخت برگشته‌ای که در استخدام انگلستان (قنسولگری، بانک یا تلگراف‌خانه) بودند، در معرض خطر جدی قرار داشتند و هر لحظه بیم آن می‌رفت که به جان‌شان سوء قصد شود. این موضوع خود حاکی از شهامت آنان و وفاداری‌شان نسبت به

ما بود.

در یکی از این ماه‌های دشوار فرصتی یافتم تا به طور جدی با افسران سوئدی ژاندارمری دربارهٔ دخالتشان در اوضاع فارس، عواقب این کار و نیز مسئولیت‌های آنان در قبال این جریان‌ها، به گفتگو بپردازم. مشارکت افسران سوئدی در اقدامات آلمان‌ها نه فقط در شیراز و امتداد راه‌ها؛ بلکه در سرتاسر ایالت فارس بر همگان آشکار شده بود. گرچه آنان این اتهامات را با خونسردی و بی‌اعتنایی رد می‌کردند، اما توضیحات قابل قبولی هم برای رفتارشان نمی‌توانستند ارائه دهند. چندین بار از فرمانده و افسران جوان ژاندارمری خواهش کردم توجه داشته باشند که آنان افسران کشوری بی‌طرف هستند و در سرزمینی بی‌طرف هم خدمت می‌کنند و وظیفه دارند تا با تمام توان و به بهترین وجه با نیروی تحت امر خود نظم و آرامش را در منطقه برقرار سازند و به هیچ روی نباید در دسیسه‌های سیاسی دخالت و یا خود را به یک حزب سیاسی - به ویژه حزب کشوری خارجی - وابسته کنند. علاوه بر آن یادآوری کردم که اعتباری که با آن توانسته بودند ژاندارمری را در فارس تشکیل دهند، تقریباً توسط دولت انگلستان تأمین شده بود و از ابتدای امر زمانی که همهٔ عناصر محلی در فارس با آن مخالف بودند، انگلستان پشتیبان و یاور آن بود. تنها هدف انگلستان این بود که در راه‌ها نظم و آرامش و امنیت برقرار گردد و از افسران سوئدی خواسته شده بود که فقط طبق دستورات و خواسته‌های دولت ایران - افسران سوئدی در استخدام موقت دولت ایران بودند - عمل کنند. افزون بر این موارد به آنان گوشزد کردم راهی که می‌روند برای شخص خودشان ننگ آور و بازتاب آن نیز در کشورشان نامطلوب خواهد بود. اما آنان چنان تحت نفوذ آلمان‌ها بودند که این اعتراضات کوچک‌ترین تأثیری بر رفتارشان نمی‌گذاشت. باید اضافه کنم که تعداد مشخصی از افسران

ایرانی ژاندارمری که همگی اهل شمال ایران و عضو حزب به اصطلاح دموکراتیک حکمران فارس بودند، افسران سوئدی را تحریک و از آنان پشتیبانی می‌کردند. قتل نایب قنصل، که ژاندارم‌ها او را محافظت می‌کردند، برای افسران سوئدی یک ضربهٔ تکان دهندهٔ روحی بود به ویژه آنکه غلامعلی خان فردی با نشاط و مهمان‌نواز بود و همواره روابطی دوستانه و نیکو با آنان داشت و با همهٔ ما چوگان بازی می‌کرد. افسران سوئدی به ناتوانی خود در شناسایی عامل این تیراندازی مصیبت بار اعتراف نمودند و دیگر اقدامی هم برای پیگیری امر صورت نگرفت.

پر واضح بود که جناح آلمان‌ها قاطعانه می‌کوشیدند تا از شر انگلیسی‌ها در فارس، همان‌گونه که در اصفهان موفق شده بودند، آسوده شوند و برای رسیدن به این هدف از هیچ کاری فروگذار نمی‌کردند. رفتار حکمران جدید با انگلیسی‌ها دوستانه و حاکی از همسویی بود. اما در برابر نیروی مجهزی چون ژاندارمری که اروپاییان بر آن نظارت داشتند، ناتوان بود و قادر به پیش‌بینی و یا جلوگیری از سوء قصد‌های احتمالی نیز نبود. در واقع نمایش هیجان‌انگیز ما در آن ایام داشت به اوج خود می‌رسید. در فصل بعد به پردهٔ پایانی این نمایش خواهیم پرداخت.

اسارت در ایران

(۱۹۱۵-۱۹۱۶)

ساعت حدود نه و سی دقیقه بامداد روز دهم نوامبر ۱۹۱۵ (۲ محرم ۱۳۳۴) بود و در دفتر کوچک کارم در قنسولگری مشغول نوشتن بودم که یکی از سوارهای هندی سراسیمه وارد اتاق شد و گفت که دسته‌ای از افراد ژاندارمری مجهز به تفنگ و مسلسل بام خانه‌های روبه‌روی در ورودی قنسولگری را به اشغال درآورده و با مسلسل‌هایشان قنسولگری را نشانه گرفته‌اند و گروه دیگری هم که مسلح به یک قبضه توپ سبک صحرائی هستند در خیابان روبه‌روی در اصلی استقرار یافته و آنجا را هدف گرفته‌اند.

بی‌درنگ پیکی به نزد آقای اسمیت، افسر مسئول اداره تلگراف هند و اروپا که دفتر کارش در باغ مجاور بود، فرستادم تا از او خواهش کنم پیش از آنکه سیم‌های تلگراف قطع شود، پیامی فوری برای وزیر مختار انگلیس در تهران مخابره کند. اما پیک من هنوز در راه بود که قاصدی از طرف ایشان وارد شد و گفت که چند دقیقه پیش سیم‌های تلگراف خط شمال قطع گردیده است. به تقلا افتادم تا به حکمران کل تلفن کنم، اما متوجه شدم که سیم‌های تلفن را هم دستکاری کرده‌اند. پس از آن یک ژاندارم که پرچم سفیدی در دست داشت مقابل در قنسولگری ظاهر

گشت و پس از آنکه به نزد من راهنمایی شد، نامه‌ای را که به زبان فرانسه نوشته شده بود و برگردان آن به شرح زیر است به من داد.

چهارشنبه دهم نوامبر ۱۹۱۵

آقای قنصول

کمیته امضا کننده زیر مفتخر است به اطلاع شما برساند که میهن پرستان ایرانی تصمیم به بازداشت موقت جناب عالی و اتباع انگلیس گرفته‌اند و از زمانی که این نامه تحویل می‌گردد، نیم ساعت به شما فرصت داده می‌شود تا در این مورد تصمیم بگیرید. اگر شما و اتباع انگلیس خود را تسلیم کنید، به عنوان گروگان به پرازجان منتقل و در آنجا محافظت می‌شوید تا با زندانیان ایرانی و آلمانی که به اسارت هموطنان شما در خاک بی‌طرف ایران درآمده‌اند، مبادله گردید. زنان می‌توانند هر طور که مایل باشند یا در شیراز با اطمینان کامل بمانند و یا در معیت شما به پرازجان بیایند که در این صورت بلافاصله از آنجا با محافظ به پوشهر انتقال خواهند یافت. اموال شخصی و خصوصی شما و همچنین قنصولگری مهر و موم و از آن حفاظت خواهد شد.

اگر بعد از اتمام مهلت سی دقیقه‌ای - که سرکار لطف خواهید کرد و ساعت و دقیقه وصول نامه را بر روی پاکت مربوط درج و امضا خواهید فرمود - تسلیم نشدید، قنصولگری و خانه‌های اتباع انگلیس به توپ بسته خواهد شد و این کمیته کلیه عواقب احتمالی را که به سبب این امتناع متوجه اتباع شما و به خصوص خانم‌ها گردد، صراحتاً از خود سلب می‌نماید.

به محض اینکه تسلیم شوید، خانه‌هایتان اشغال و سه ساعت به شما فرصت داده خواهد شد تا خود را برای حرکت آماده نمایید. سه قاطر در اختیار هر اروپایی اعم از مرد و زن قرار خواهد گرفت و هر یک از شما می‌تواند نوکری نیز به همراه داشته باشد.

اضافه می‌گردد که کلیه تأسیسات تلگراف خانه باید صحیح و سالم به ما تحویل داده شود و مسئولیت هرگونه قصور و کوتاهی در این مورد به عهده شخص آقای اسمیت خواهد بود.

کمیته ملی حافظین استقلال ایران

خبر تکان دهنده‌ای بود اما به هیچ وجه شگفت‌زده نشدم؛ چه از هفته‌ها قبل انتظار چنین حادثه‌ای را می‌کشیدم. در آن اوضاع و احوال کاری جز پذیرش شرایط کمیته از دستم ساخته نبود؛ زیرا نیروی مستقر در قنسولگری اندک و مشتمل بر ده نفر سوار هندی بود (برای هرگونه زد و خورد جدی به اعراب تحت امر قوام نمی‌توانستیم اعتماد کنیم. وانگهی آنان بدون دستور صریح قوام کاری انجام نمی‌دادند) و محوطه قنسولگری هم، که باغی محصور با دیوارهای بلند و بدون جان پناه بود، برای اجرای عملیات تدافعی محل مناسبی نبود. از طرفی حتی اگر در شرایطی بودیم که می‌توانستیم از قنسولگری هم دفاع کنیم جان سایر اتباع انگلیسی که در مناطق مختلف پراکنده بودند، به خطر می‌افتاد. آقای فرگوسن و خانواده‌اش در یک مایلی ما زندگی می‌کردند. بنابراین بعد از مشورت با آقای اسمیت در پاسخ به اولتیماتوم فوق طی نامه اعتراض آمیزی شرایط را پذیرفتم.

نیم ساعت (یا به عبارت دقیقتر بیست دقیقه) باقی مانده را به نابود کردن کتاب‌ها و اوراق محرمانه و غیره پرداختم. در اینجا باید اضافه کنم که چون وقوع چنین رویدادی را پیش‌بینی می‌کردم، قبلاً کلیه کتاب‌ها جز یک جلد آن و کلید رمز را از بین برده بودم. آن یک جلد کتاب باقیمانده را همراه با انبوهی از اوراق محرمانه دیگر به باغ بردم و بر روی آن نفت ریختم و آتش زدم. سپس یک نفر را مأمور کردم تا با چوب آنها را به هم بزند تا زودتر بسوزند. چون از قبل احتمال می‌دادم که روزی خود و سایر اتباع انگلیسی مجبور شویم شیراز را ترک کنیم، همان طور که در اصفهان هم پیش آمده بود، از محل اعتبارات دولتی که در اختیارم بود مبلغ دو هزار لیره سکه زر پس‌انداز نموده بودم که بیشتر آن لیره انگلیسی و مقدار کمی از آن هم لیره عثمانی بود که با کمک بانک شاهی و سایر دوستان در محل خریداری کرده بودم. بنابراین با

توجه به شرایط پیش آمده با شتاب هر چه بیشتر مشکل وجود این پول را به طریقی حل کردم. بعد از رهایی در ماه اوت (شوال) سال بعد، اولین کارم این بود که تلگرافی جریان پول را از وزیر مختار انگلیس در تهران جویا شوم و مطلع شدم که مبلغ فوق سالم به دست ایشان رسیده است.

مهلتی که به من داده شده بود تماماً صرف این چاره‌جویی‌ها و صدور آخرین دستورات به پیشخدمت ایرانی‌ام شد. تقریباً سی دقیقه بعد از دریافت اولتیماتوم یک ژاندارم ایرانی با تعداد اندکی محافظ جلو در ورودی نمایان و سپس وارد قنصلگری شد. او مؤدبانه به من اطلاع داد که بازداشت هستم. وی که مسئول حفاظت از قنصلگری و اموال آن شده بود، از من درخواست کرد تا فوراً برای سفر آماده شوم. (از آن لحظه ساعت ده بامداد روز دهم نوامبر ۱۹۱۵ - تا روز بیستم اوت ۲۰ شوال) سال بعد که از روستای خان شورشی خارج شدم، اسیر و همواره تحت نظر بودم. به اتاق خواب رفتم تا چمدانم را ببندم و لباسی مناسب سفر با اسب به تن کنم (یک ژاندارم مسلح مدام مراقب من بود). وقتی که برگشتم دیدم ژاندارم‌ها گاو صندوق فولادی را از دفتر کارم خارج کرده‌اند و مشغول گذاشتن آن روی گاری هستند. وقتی علت را پرسیدم، پاسخ دادند که قصد دارند صندوق را به ستاد عملیاتی خود ببرند تا در آنجا درس را باز کنند. اما من به آنان گفتم که کلید را دارم و بازکردن آن با کلید آسان‌تر و راحت‌تر است.

ماه‌ها بود که بین مردم شیراز درباره‌گردآوری پول مسکوک و ابزار و مهمات جنگی در قنصلگری داستان‌های عجیب و غریبی شایع شده بود. بنابراین همه در انتظار تماشای ثروتی هنگفت، دور آن گاو صندوق گرد آمدند. صندوق را که باز کردم جز یکی دو تومان اسکناس و مقداری کاغذ بی ارزش چیز دیگری در آن نبود. این امر موجب ناکامی

اعضای حزب حافظین استقلال و کسانانی شد که پس از این ماجرا هیجان‌زده و بی‌امان اتاق‌ها و باغ قنسولگری را زیرورو کردند و گنج و جنگ‌افزاری هم نیافتند. بعدها به من گفته شد که همه جا را حفاری و کندوکاو کرده بودند.

با وجود آنکه در اولتیماتوم سه ساعت فرصت داده شده بود تا آماده حرکت شویم، اما از ستاد ژاندارمری دستوراتی مبنی بر حرکت فوری دریافت شد. بنابراین به محض آنکه لباس‌هایم را عوض کردم و چمدانم را بستم و وسایلم را جمع نمودم، به من گفته شد تا سوار بر اسبی شوم که در آن‌گروودار آماده و زین شده بود. در حالی که ده سواره نظام هندی و دو پیشخدمت ایرانی‌ام مرا همراهی می‌کردند، با تعدادی از ژاندارم‌ها قنسولگری را ترک گفتیم. کشیک‌چی‌های مسلح به تفنگ و مسلسل همچنان بام خانه‌های مجاور قنسولگری را در اشغال داشتند. در بین راه قبضه توپیی را مشاهده کردم که در خیابان استقرار یافته و قنسولگری را نشانه گرفته بود. این توپ یکی از دو قبضه توپ آرمسترانگ بود که چند ماه پیش آنها را برای ژاندارمری به انگلستان سفارش داده و هزینه آن را هم از اعتباری که دولت انگلیس تأمین کرده بود، پرداخته بودم.

افسران ژاندارمری بنا به توصیه قنصل آلمان و با نظارت ایشان آمادگی‌های لازم را برای کودتا به دست آورده بودند. کلیه راه‌های اصلی منتهی به شهر و اماکن مهم تحت نظارت و مراقبت درآمده و به ساکنان شهر هم گفته شده بود که از خانه‌هایشان خارج نشوند. بنابراین جز تعداد انگشت‌شمار از مردم شهر و روستاییانی که در نقاط مختلف پراکنده بودند، جمعیتی در خیابان‌ها دیده نمی‌شد. قنسولگری در فاصله نیم مایلی شهر قرار داشت و در طول مسیرمان تعداد زیادی ژاندارم در خیابان‌ها مستقر شده بودند که فریاد می‌زدند (ظاهراً طبق

دستور): «مرگ بر انگلستان، زنده باد ایران!»

بعدها پی بردم ژاندارمری، اطراف سربازخانه و قنسولگری را محاصره و سایر نقاط حساس را هم اشغال کرده بود تا از اقدامات احتمالی قوام به منظور مداخله و یا نجات ما جلوگیری کند. این ترتیبات - که با سرعت عمل و پنهانکاری بسیار اجرا می شد - پیروزی کامل آنان را در نقشه‌ای که می‌بایستی به آن عنوان کودتایی بسیار سازمان یافته داد تضمین می نمود.

ما از قنسولگری یکراست به طرف شهر و ناحیه ژاندارمری رفتیم. آقای فرگوسن مدیر بانک شاهی و همسر و دو دخترش را تازه به آنجا آورده بودند. سایر انگلیسی‌ها و تعدادی تلگرافچی ارمنی را هم، که در استخدام اداره تلگراف هند و اروپا بودند، نیم ساعت بعد به آنجا آوردند. بنابراین گروه‌ها عبارت بودند از: کارمندان بانک شاهنشاهی ایران: آقا و خانم فرگوسن، دوشیزه فرگوسن ۱۷ ساله، دوشیزه پگی فرگوسن ۸ ساله؛ آقای آیرتون^۱ و آقای میسو^۲ سیلانی تبعه انگلیس.

کارمندان اداره تلگراف هند و اروپا: آقا و خانم اسمیت؛ آقای پتیگرو (که چند روز پیش در اثر حادثه‌ای پایش شکسته و هنوز چوب‌های شکسته‌بندی دور پایش بود)؛ آقای لیوینگستون (بازرگانی جوان و وابسته به شرکت لیوینگستون و زیتون) و خود من که جمعاً یازده زن و مرد بودیم. در اینجا ارمنی‌ها یعنی آقای زیتون (شریک آقای لیوینگستون)، آقای مک‌دیچ و دو یا سه نفر دیگر از کارمندان اداره تلگراف هند و اروپا را به حساب نیاوردم. باید یادآوری کنم که دو یا سه روز بعد مک‌دیچ کارمند بسیار بی‌آزار و وفادار و سخت‌کوش اداره تلگراف هند و اروپا، به دلیل دشمنی ژاندارم‌ها با وی به هنگام خدمتش

1. Ayarton

2. Misso

در کازرون، بی‌رحمانه و بدون محاکمه و بهانه‌ای به قتل رسید. بقیهٔ ارمنی‌ها آزاد و به بوشهر منتقل شدند.

توطئه‌گرها در این اندیشه بودند که پیش از آنکه خبر اسارت ما به گوش قوام و یا سایر دوستانمان برسد و احتمالاً برای رهایی ما دست به کار شوند، ما را از شیراز خارج کنند. به همین دلیل هنوز ساعتی از ورودمان به سربازخانه نگذشته بود که دوباره کسان‌کشان و با عجله و ادا به حرکتمان کردند. مردان که سواره نظام‌های هندی را هم شامل می‌شد، همه سوار بر اسب بودند و زنان را بر درشکه نشانند. مقصد بعدی را از ما پنهان می‌کردند. اما خود پی برده بودیم که در امتداد مسیر جنوب که به بوشهر ختم می‌شد، در حرکت هستیم. از قنصلگری که گذشتیم، دیدیم که پرچم ایران بر فراز آن به اهتزاز درآمده و یک قبضه مسلسل هم جلو در ورودی مستقر شده است. چند مایلی که از شیراز دور شدیم، به گروهی سواره ژولیده که تحت امر علی اکبر خردل بودند برخوردیم که به سرعت به سمت شیراز می‌تاختند. علی اکبر خردل از راهزنان پر آوازهٔ محلی بود که با او به خوبی آشنا بودم. وی موقعی که چهار نعل از کنار ما می‌گذشت با طعنه و مسخره فریاد می‌کشید.

در ساعت چهار بعد از ظهر، به اولین منزلگاه واقع در هشت مایلی شیراز رسیدیم؛ کاروانسرای سنگی یا الگوی سستی ایرانی. همگی ما را در یکی از اتاق‌های کوچک فوقانی، تنگاتنگ هم جا دادند و ژاندارم‌ها هم به دقت ما را زیر نظر گرفتند.

همهٔ ما سخت نگران و دلواپس اسباب و اثاثیه‌هایمان بودیم. کارمندان بانک بدون خبر دستگیر شده و فرصتی هم به آنان داده نشده بود تا خود را آماده و وسایل‌شان را جمع کنند؛ اما پیشخدمت‌هایشان مقداری وسایل بسته‌بندی کرده و برای آنان فرستاده بودند. اول غروب بود که سر و کلهٔ چند رأس قاطر حامل خرت و پرت‌های آنان در

کاروانسرا پیدا شد. من یک چمدان داشتم و بقیه اغلب دو الی سه جعبه با خود آورده بودند. اما لوینگستون و آیرتون مطلقاً چیزی به همراه نداشتند. مصیب^۱ - پیشخدمت تهرانی مهربانم، که از بدو ورودم به ایران در شش سال پیش، همیشه همراه من بود - و دو سه مهتر در این سفر مرا همراهی می‌کردند.

همگی با هم ترتیب تهیه‌ی جای را دادیم و با زحمت بسیار شامی هم دست و پا و صرف کردیم. در ساعت یک بعد از نیمه شب که هوا بسیار تاریک بود و باد سرد گذشته‌ای هم می‌وزید، دوباره به راه افتادیم. در ساعت هشت بامداد در حالی که بسیار گرسنه بودیم و از سرما به خود می‌لرزیدم، به منزلگاه دوم پا نهادیم و چون دیگر احتمال نمی‌رفت که اقدامی برای نجات ما صورت گیرد، مدت بیست و چهار ساعت در آنجا توقف و استراحت کردیم. روز بعد تا کاروانسرای کتیف و رنگ و رو رفته «میون کتل»، واقع در میانه راه گردنه «کتل دختر»، به میزان دو برابر روز پیش راه پیمودیم و فردای آن روز یعنی در سیزدهم نوامبر (۵ محرم) به کازرون انتقال یافتیم.

در کازرون توسط ژاندارمری و خان محل، ناصر دیوان که در فصل گذشته به شرح پاره‌ای از عملیاتش پرداختم، تظاهرات عظیمی به راه افتاده بود. یکی دو مایل مانده به شهر مردم در دو طرف جاده صف کشیده بودند و هنگامی که از کنارشان گذشتیم ما را هو کردند و فریاد سر دادند. این تظاهرات تا حدی مضحک و کودکانه بود؛ زیرا تعداد زیادی از مردم کمترین اطلاعی در مورد علت برپایی آن نداشتند. من در حالی که ناصر دیوان در یک طرف و افسران ارشد ژاندارمری در طرف دیگرم قرار داشتند، از آنجا گذشتم و در میان فریادهای مردم که اصلاً نمی‌دانستند ماجرا از چه قرار است شعار «زنده باد پادشاه جورج اول»

۱. اوکانر قبلاً از او به نام «مصاحب» یاد کرده است؛ ص ۴۸.

هم شنیدیم. در یک طرف ناصر دیوان قرار داشت و در سوی دیگر هم افسر ارشد ژاندارم. هر چه به شهر نزدیکتر می شدیم ازدحام جمعیت بیشتر و خطر آفرین تر می شد. انبوه جمعیت هر آن به کجاوه های حامل زنان نزدیک می گردید. تعدادی سنگ هم به سوی ما پرتاب شد و زمانی که به پناهگاه مان در سربازخانه ژاندارمری رسیدیم، نفسی به راحتی کشیدیم. این وضعیت برای خانم ها بسیار عذاب آور و جانکاه بود به خصوص برای دوشیزه های جوانی که در تخت روان کوچکشان حمل می شدند در حالی که توسط جمعیت متعصب هم احاطه شده بودند. اما شهامت و خویشتن داری آنان در این شرایط نامساعد بسیار تحسین برانگیز بود. نه خانم اسمیت که زنی سالخورده و ضعیف و ناتوان بود - که اندکی بعد در گذشت - و نه خانم فرگوسن و دو دخترش هرگز کوچک ترین ناآرامی و نگرانی از خود بروز ندادند. و برای بی شرم هایی که چنین تظاهراتی را نیز ترتیب داده بودند جز تنفر احساس دیگری نداشتند.

روز بعد که برای ادامه سفر آماده می شدیم به ما اطلاع داده شد که برابر دستور کمیته شیراز تمام اسب ها و زین و برگ ها باید از ما تحویل گرفته شده و به شیراز تمام اسب ها و زین و برگ ها باید از ما تحویل گرفته شده و به شیراز فرستاده شود. به این ترتیب سوار بر یابوهای بارکش کوچک، قاطر و الاغ شدیم. این موضوع برای ما چندان اهمیتی نداشت و راه پیمایی خود را تا برازجان - کاروانسرا و دژی مستحکم که در دامنه کوه ها و ابتدای جلگه ساحلی قرار گرفته است - از سر گرفتیم. برازجان مقر حکمرانی غضنفرالسلطنه یکی از سه خان جنگجوی جنوب ایران بود (دو نفر دیگر زایرخضرخان، خان اهرم و شیخ حسین، خان احمدی بودند) که سال ها مستمراً هم برای مقامات دولت ایران و هم برای انگلیسی ها در بوشهر، مزاحمت های بسیاری فراهم آورده

بودند و در آن ایام آشکارا با افسران ژاندارمری مخالف انگلیس و طرفدار آلمان همکاری می‌کردند.

واسموس پیش از ما به برازجان آمده بود و من صبح روز بعد با او به گفتگو پرداختم. او عبا و کلاه ایرانی پوشیده و ریش گذاشته بود و به جهات گوناگون به مسلمان بودن تظاهر می‌کرد. واسموس رفتاری دوستانه داشت و از اینکه پس از رابطه دوستانهٔ تابستان ۱۹۱۳ اوضاع این گونه دگرگون شده بود، بسیار اظهار تأسف کرد. اما بعد از همهٔ این تعارف‌ها گفت: «افراد شما مسئول دستگیری من و همقطاران و کاروانم بوده‌اند و اگر این خوش شانسی را نداشتم که بتوانم خطر کنم و بگیرم، به دست آنان اسیر و همراه با سایرین به هندوستان فرستاده می‌شدم. اکنون این طور احساس می‌کنم که بابت آنچه گذشته است باید تا حدودی مقابله به مثل نمایم و جای بسی تأسف است که بعد از مدت‌ها دوستی و نیز پس از آن اوقات خوبی که با هم گذرانیدیم، شما باید قربانی این حوادث باشید. ولی در هر حال چاره‌ای نیست و جنگ است که این گونه سرنوشت‌ها را رقم می‌زند.» آنگاه ادامه داد که باید شما را تحویل خوانین تنگستان بدهم که مسئولیت نگهداری شما را پذیرفته‌اند و خانم‌ها هم باید همراه با محافظ به بوشهر منتقل شوند.

سواره‌نظام‌های هندی در برازجان نگهداری شدند و اروپاییان هم در بعد از ظهر همان روز راهشان را به سمت جنوب ادامه دادند. بعد از طی حدود دوازده مایل (حدود بیست کیلومتر) در روستای کوچکی توقف کردیم تا شب را در آنجا بگذرانیم. از قبل چند چادر برای استراحت، در آنجا برپا شده بود.

در بامداد روز بعد گروه ما به دو دسته تقسیم شد. خانم‌ها با مسئولیت یک ژاندارم ایرانی همراه با واسموس رهسپار بوشهر شدند. آنان شب را در روستای احمدی گذرانند و روز بعد بی‌هیچ حادثه‌ای

وارد بوشهر شدند. خانم فرگوسن و دخترها تا اوت سال بعد که آزاد شدیم، در بوشهر ماندند و خانم اسمیت با کشتی رهسپار انگلستان شد ولی به سبب تشویش و ناراحتی‌هایی که متحمل شده بود، سلامتی‌اش سخت به خطر افتاد و پیش از ورود به انگلستان در گذشت.

ژاندارم‌ها مردان گروه را به طور رسمی به نمایندگان خوانین تنگستان تحویل دادند و در نتیجه ما آخرین راه‌پیمایی خود را به سمت مقصدی که تا آن زمان برایمان نامعلوم بود، یعنی «قلعهٔ اهرم»، مقر حکمرانی زایرخضر خان، از سر گرفتیم. خان در چند مایلی بیرون قلعه به دیدارمان آمد و بعد از سلام و احوالپرسی‌های مؤدبانه به پایگاهش انتقالمان داد. سرنوشت، آنجا را برای نه ماه آینده محل اقامت ما قرار داده بود.

قلعهٔ اهرم دژی کوچک بود که مطابق رسم معمول در ایران از خشت ساخته شده بود. این قلعه تقریباً در سی مایلی شرق بوشهر و در جلگهٔ ساحلی خلیج فارس قرار داشت و فاصلهٔ نزدیک‌ترین نقطه‌اش تا کنارهٔ دریا حدوداً بیست مایل بود. قلعه شامل عمارت‌های مرکزی بود که چون همان طور که گفتم از خشت ساخته شده بود، فکر می‌کنم بعد از جنگ کلاً ویران شده باشد. ارتفاع قلعه سی تا چهل پا (۹ تا ۱۲ متر) بود و بامی صاف و مجهز به ترکش و جان‌پناه داشت. در جنوب قلعه فضای بازی بود که حصاری خارجی به بلندی ده تا دوازده پا (۳ تا ۴ متر) آن را در بر گرفته بود. این فضا به دو محوطهٔ کوچک تقسیم شده بود. محوطهٔ داخلی نزدیک قلعه به خان و خانواده‌اش تعلق داشت و این در حالی بود که محوطهٔ خارجی به درازای ۲۵ یارد (۲۳ متر) و پهنای ۱۰ تا ۱۲ یارد (۹ - ۱۰ متر) به زندانیان و نگهبانان اختصاص یافته بود. در بخش جنوبی این محوطه، ساختمانی باریک و دراز و یک طبقه و یا به عبارتی یک انباری وجود داشت که با دیواری تیغه‌ای به دو قسمت شده بود.

این بخش به عنوان اتاق نشیمن در اختیار ما قرار گرفت که در آن غذا می خوردیم، می خوابیدیم، کتاب می خواندیم و تا نه ماه بعد هم می بایست در آن زندگی می کردیم. نگهبانان، که شامل ده یا دوازده تفنگچی بودند، در اتاق های کوچکی در قسمت دیگر این محوطه به سر می بردند و پیوسته شبانه روز ما را زیر نظر داشتند. خان و خانواده اش در بخش اصلی قلعه می زیستند در حالی که واسموس در یکی از دهات نزدیک، خانه ای اختصاصی در اختیار داشت. حالا که به اینجا رسیده بودیم کوشیدیم تا به زندگی خسته کننده و یکنواخت مان بپردازیم و آن را سرو سامان دهیم. فاصله ما تا بوشهر فقط سی مایل بود. چنان نزدیک که می توانستیم شب ها انعکاس نورافکن های کشتی های جنگی خود را در آسمان ببینیم و یا صدای توپ هایی را که به مناسبت جشن تولد شاه و یا سایر مراسم شلیک می شد، بشنویم. و هیچ کدام گمان نمی کردیم که امپراتوری انگلیس از نظر سیاسی و نظامی چنان درمانده شده باشد که نتواند قنصل انگلیس و تعدادی از اتباع آن کشور را حداکثر ظرف چند هفته از چنان اسارت خفت باری برهاند.

همان طور که پیش از این گفتم، این سه خان شورشی توانایی و امکانات چندانی نداشتند و فقط می توانستند حداکثر چند صد تفنگچی سازمان نیافته را رهسپار میادین جنگ کنند. قلعه اهرم هم که بر جلگه ای هموار واقع شده بود و فاصله اش تا بوشهر به اندازه ای کم بود که از نظر عملیات نظامی مانعی به وجود نمی آورد و هدف نظامی بسیار راحتی بود. اما، صرف نظر از این موضوع و عدم تمایل به از سرگیری یک «نمایش نظامی جانبی» در کرانه های خلیج فارس، راه های راحت تر و بی دردسرتی هم برای فشار آوردن بر این حریفان کوچک، که در واقع چیزی بیش از راهزنانی با عنوان های دهن پرکن نبودند،

وجود داشت. اما با این حال روزها و هفته‌ها و ماه‌ها سپری شد و هیچ اقدامی برای آزادی ما صورت نگرفت.

زندگی روزمره ما بسیار یکنواخت و کسل کننده بود. گروه هفت نفری ما چند روز بعد، با آمدن دو تازه وارد تقویت شد: آقای کریسمس کارمند اداره تلگراف هند و اروپا و دکتر آزیوآردی، اهل مالت و تبعه انگلیس، که در شیراز به عنوان پزشک انجام وظیفه می‌کرد. زمانی که ما در شیراز دستگیر شدیم آنان و خانم کریسمس برای گردش به خارج از شهر رفته بودند که بعدها دستگیر و توسط ژاندام‌ها به اهرم گسیل شدند. چون خانم کریسمس به بوشهر انتقال یافته بود تا به سایر خانم‌ها ملحق گردد، بنابراین تعداد زندانیان قلعه اهرم به نه مرد رسید.

شش نفر از ما در اتاق بزرگتر و سه نفر در اتاق کوچکتر می‌خوابیدند. اوایل کف اتاق می‌خوابیدیم و پتو دور خود می‌پیچیدیم. ولی بعدها از تختخواب‌های سفری که از بوشهر برایمان فرستادند، استفاده می‌کردیم. پیشخدمت ایرانی‌ام همراه خانم‌ها به بوشهر رفته بود و پیشخدمت‌هایمان دو مهتر ایرانی بودند که در انبار کوچکی که در گوشه حیاط ساخته شده بود، تا آنجا که می‌توانستند، بهترین غذاها را برای ما طبخ می‌کردند. خان، مرغ و تخم‌مرغ و برنج و شیر در اختیارمان می‌گذاشت و با خوارباری که به طور نامنظم از بوشهر می‌رسید، غذای مان را تکمیل می‌کردیم. بنابراین هرگز با کمبود مواد غذایی مواجه نشدیم و در مجموع از این بابت وضعمان بسیار عالی بود. دوستان هم از بوشهر کتاب می‌فرستادند و نامه‌های مان نیز بعد از سانسور توسط واسموس، به طور منظم به دستمان می‌رسید.

در چند هفته اول اسارت مان اجازه می‌دادند هر دو روز یک بار همراه با نگهبانان، قدم‌زنان به چشمه‌های آب گرمی که در فاصله یکی دو مایلی، در دامنه کوه‌ها قرار داشت، برویم و در آنجا شنا کنیم. این

سرگرمی در واقع ورزش بسیار دلچسبی بود که به آن نیاز فراوانی داشتیم. اما، در ماه فوریه (ربیع‌الثانی) از این امتیاز محروم شدید و بقیه دوران اسارت را در محوطه کوچک زندان قدم می‌زدیم و گاهی هم خارج از قلعه در حالی که مردان مسلح با هوشیاری تمام ما را زیر نظر داشتند، به گردش می‌پرداختیم. بازی بریج نیز سرگرمی دلچسبی بود که در واقع آن را موهبتی عظیم می‌پنداشتیم. بعد از مرگ پتیگرو بیچاره، ما فقط هشت نفر بودیم و بنابراین ترتیبی دادیم که شب‌ها بیش از دو دست بریج بازی کنیم. بی‌تردید در حین بازی از رنج و دلنگی و ناراحتی‌های عصبی‌رها می‌شدیم.

هر زمان که گروگان‌گیرها به سبب بعضی رخدادها و یا شایعاتی مبنی بر حمله دشمن از بوشهر برانگیخته و یا بدگمان می‌شدند، ما نیز به تلافی در معرض واکنش‌های هیجان‌زده و شتابزده نظامی آنان قرار می‌گرفتیم. در این‌گونه موارد آنان در آن اطراف و کارد و ننگ‌هایشان را در دست می‌چرخاندند و همگی را تهدید به قتل می‌کردند. ما به این گونه تظاهرات توجه نمی‌کردیم و می‌دانستیم که بهترین شیوه برای رویارویی با این اوضاع پر اضطراب حفظ آرامش کامل است.

جدی‌ترین صحنه، در روز ۲۷ آوریل (۲۳ جمادی‌الآخر ۱۳۳۴) پیش آمد و آن هنگامی بود که افراد گشت شناسایی اعزامی از بوشهر خود را به چند مایلی قلعه اهرم رساندند و بین آنان و تفنگچی‌های خان تبادل آتش در گرفت. خان و افرادش بسیار برآشفته شدند و دستور دادند تا همگی را برای اعدام در حیاط قلعه جمع کنند. اما اندکی بعد زمانی که سربازان انگلیسی عقب‌نشینی نمودند، آنان هم آرامش خود را به دست آوردند و بعدها خان از بابت همه این رخدادها رفتاری پوزش‌خواهانه در پیش گرفت.

اما وضعیت متشنجی که در پی این حادثه به وجود آمد، برای پتیگرو

بسیار سنگین و غیر قابل تحمل بود و همان گونه که در بالا اشاره شد، به هنگام دستگیری پایش شکسته و تا اهرم بر روی تخت روان حمل شده بود. از آن زمان به بعد وی همیشه بیمار و زمین گیر بود و چون قوای جسمی او تحلیل رفته و همواره عصبی و متشنج بود، در بعد از ظهر آن روز پر اضطراب به علت ایست قلبی فوت کرد.

گوری در خارج از قلعه حفر و او را دفن کردیم. همسر و خانواده‌ای پر جمعیت از وی به جا ماندند.

اما بجز این تنش‌های گاه و بی‌گاه، شرایط اسارت ما به هیچ وجه سخت و دشوار نبود. در طی ماه‌های زمستان هیچ چیز بیشتر از دلنگی و یکنواختی خسته کننده و نیز احساس حقارت ناشی از اسارت به دست خان بی قدرتی چون زایرخضرخان و یارانش رنجمان نداد. ولی به محض اینکه تابستان فرارسید و گرما رو به فزونی نهاد، زندگی ما بسیار عذاب آور شد. محل اقامت ما ایوانی نداشت و فقط دارای سقفی کوتاه و صاف بود که به قطر نازکی گل اندود شده بود. در طول روزهای بلند ماه‌های ژوئیه و اوت هوا بسیار گرم و خفکان آور بود و ما نیز هیچ وسیله‌ای برای تخفیف و تعدیل آن در اختیار نداشتیم. دکتر آزوپاردی که از همه ما بزرگ‌تر بود و حدوداً شصت سال سن داشت، اولین کسی بود که به زانو درآمد. از این رو بعد از مذاکرات تند و آتشین با خان موفق شدیم او را متقاعد کنیم که دکتر را آزاد کند. فردای آن روز وی در حالی که با تخت روان حمل می‌شد، سالم به بوشهر رسید. اواخر ژوئیه گرما غیرقابل تحمل شد و چندین مورد گرمازدگی هم در میان ما مشاهده گردید. به خاطر دارم یک روز (که برابر نوشته‌های دفتر خاطرات روزانه تکه و پاره شده‌ام بیستم ژوئیه (۱۹ رمضان) بود) سه نفر از ما هفت نفر، یکجا از حال رفتند و چهار نفر بقیه تمام روز را به پاد زدن و نیز آب ریختن بر سر و صورت آنان پرداختند. خوشبختانه تلفات

جانی نداشتیم؛ اما کریسمس بی‌اندازه ضعیف و ناتوان شده بود و ما با دردسر بسیار و پس از چند روز بحث خان‌را، که قلباً مرد بدی نبود، قانع کردیم او را هم رها سازد و یک شب که وی ظاهراً در حال مرگ بود، آزاد شد و توانست خود را به بوشهر برساند و از آنجا به انگلستان مراجعت کند.

تا آن زمان تصور می‌کردم که بدترین و شدیدترین گرمایی که دیده‌ام، همان بود که در مدت اقامت موقتم در «درا اسماعیل» و سایر نقاط هند دیده بودم. اما آنچه در آنجا تجربه کرده بودم، در مقایسه با گرمای خلیج فارس در ماه‌های ژوئیه و اوت، آن هم در آن شرایط، هیچ بود.

در تمام آن ایام بین من و سرهنگ ترور^۱، نماینده سیاسی انگلیس در بوشهر، دربارهٔ امکان دستیابی به توافقی با سه خان شورشی به منظور رهایی زندانیان از طریق مبادلهٔ اسرا و یا هر طریق دیگر، مکاتبات مداومی صورت می‌گرفت. پاره‌ای از مکاتبات ما عادی و آشکار بود که واسموس آن را سانسور می‌کرد. اما در اکثر موارد نامه‌نگاری‌ها به صورت نامرئی بود و به این ترتیب به راحتی وضعیت خود را شرح می‌دادیم و پیشنهادهایی را که در مکاتبات عادی نمی‌توانستیم مطرح کنیم، با این شیوه آزادانه بیان می‌کردیم. جوهر نامرئی به سادگی ساخته می‌شد. گرد زاج سفید را در آب حل و از آن استفاده می‌کردیم. گرچه این شیوه بسیار شناخته شده و متداول بود و به راحتی هم لو می‌رفت، اما به هر حال در آن شرایط مقید و کارساز واقع شد. آگاه ساختن دوستانمان در بوشهر برای استفاده از این شیوهٔ مکاتبه کار دشواری بود، اما موفق شدیم اطلاعات لازم را از دو طریق برایشان ارسال کنیم. اول توسط نجار هندی مهربانی که در قلعه کارهای تعمیراتی انجام

1. Trevor

می داد. او موافقت کرد چنانچه طوری عمل شود که کسی بویی نبرد، پیام ما را به بوشهر برساند. بنابراین روی یک تکه کاغذ نازک پیام کوتاهی با استفاده از القبای مورس نوشتیم و آن را تا کردیم و داخل سوراخ رنده نجاری جا دادیم. سپس با مقدار کمی بتونه سوراخ را پوشاندیم و برای مخفی کردنش آن را با کمی گل نیز مالش دادیم. این پیام همان طور که می خواستیم، به نماینده سیاسی انگلیس تحویل داده شد.

طریق دوم، ارسال نامه بود. به خانمی که در بوشهر بود نامه‌ای معمولی نوشتم و از او خواش کردم که چون برای وقت‌گذرانی تصمیم به آموختن زبان ایتالیایی گرفته‌ام، سه کتاب ایتالیایی با عنوان‌های *Di questa Lettera* و *La Parte Bianca*، *Rascaldate Sul Fuoco* (که معانی آنها به ترتیب عبارت بودند از: «بر روی آتش بگیرید»، و «قسمت سفید» و «این نامه») را تهیه و برایم ارسال کند.

به طور اتفاقی پی برده بودم که واسموس زبان ایتالیایی نمی‌داند مطمئن بودم که ناآشنایی او با این زبان سبب خواهد شد این کار گستاخانه نتیجه مطلوبی به بار آورد و همین طور هم شد. ناگفته پیداست که روی قسمت سفید نامه فوق پیامی با جوهر نامرئی نوشته بودم. که وقتی روی آتش گرفته شد، به خوبی نمایان گردید. پیام حاوی دستورالعمل کاملی راجع به نامه های نامرئی بود و در آن به طرف‌های مکاتبات خود تذکر داده بودم که قسمت سفید نامه‌هایی را در سمت چپ بالای آنها علامت خراشیدگی وجود داشت، روی آتش بگیرند و بخوانند. بنابراین با استفاده از این روش نامه‌نگاری توانستیم پیام‌های خودمان را آزادانه ارسال کنیم، باب مذاکره را بگشاییم و از اخبار مطلع شویم. این شیوه تسهیلاتی به وجود آورد که در نهایت سبب رهایی ما شد. زمانی که به سبب تصمیمات بی دلیل واسموس و خان از دریافت

نامه و روزنامه محروم می شدیم، این نامه نگاری ها برایمان بی اندازه مطبوع و دلپذیر می شد.

ما حتی با استفاده از این شیوه برنامه فرار را هم طرح ریزی کردیم و نقشه راه ها، دستورالعمل های لازم و قطب نمایی را هم که در یک قوطی شیرینی مخلوط با علامت تجارتي "Huntley & Palmer's Mixed Biscuits" جاسازی و سر آن ماهرانه لحیم شده بود، از بوشهر دریافت کردیم. نقشه ما بسیار دقیق و حساب شده و کاملاً عملی بود. با این حال مجبور شدیم از اجرای آن صرف نظر کنیم؛ زیرا قوای جسمانی بعضی از اعضای این گروه کوچک طوری نبود که بتوانند از عهده سی مایل (پنجاه کیلومتر) راه پیمایی سخت و دشوار با پای پیاده در آن دیار برآیند. از طرفی نمی توانستیم آنان را در آن شرایط تنها رها کنیم و خود بگریزم زیرا به احتمال قریب به یقین با خشونت بیشتری از طرف زندان بانان مواجه می شدند.

زایر خضرخان پدیده جالبی بود؛ وی از هیچ گونه آموزش و دانشی برخوردار نبود ولی بی اندازه خودستا و مغرور بود. علت غرور بیش از اندازه او از یک طرف بدون شک چرب زبانی ها و تملق های واسموس و از طرف دیگر پیام هایی بود که مثلاً از قیصر و بلهلم و امیر افغانستان و غیره دریافت می نمود که تمامی به مدح و ستایش او اختصاص داشت. اما گذشته از این حرف ها، باید گفت که غرور و بی ثباتی وی ذاتی بود. بارها شاهد بودیم که از قلعه بیرون می آمد و در حالی که نیزه بلندش را تکان می داد و متکبرانانه گام برمی داشت، خطاب به همه خودستایی می کرد.

معمولاً آنقدر سر به سرش می گذاشتیم و او را سؤال پیچ می کردیم که چرا ما را اسیر و زندانی کرده است و چه چشم داشتی از این کار دارد به شدت آزرده خاطر می شد و صبح زود بیرون می رفت. او تمام روز را

در خارج از قلعه به سر می‌برد تا به این ترتیب از سیل پرسش‌های مکرر و بی‌پاسخ ما در امان باشد. روزها از پی هم سپری می‌شد و کمکی هم از آلمان نمی‌رسید در حالی که تهدیدهای مداوم نیروهای انگلیس مستقر در بوشهر همچنان به قوت خود باقی بود. بنابراین خان به این نکته پی برد که خود و یارانش در این ماجرا بر اسب بازنده شرط‌بندی کرده‌اند و امیدی به عملی شدن و عده‌های واسموس وجود ندارد. افزون بر این آشکار بود که بازتاب رویدادها و جریان منطقی امور پیوسته بر افکار متزلزل خان اثر می‌گذاشت به طوری که رفتارش با ما به تدریج دوستانه شد. او حتی حاضر به خدمت هم بود و تسهیلاتی نیز برایمان ایجاد کرد. مثلاً اجازه داد در کانال‌های آبرسانی، که مزارع اطراف قلعه را آبیاری می‌کرد، هفته‌ای یک بار شنا کنیم. منظره غلت خوردن ما در آن جوی‌های گل‌آلود بسیار مضحک و خنده‌آور بود. اما به هر حال چون حمام نداشتیم، از این بابت بسیار هم خوشحال بودیم. خان یک روز تفنگی در اختیارم گذاشت و اجازه داد در باغ خودش در نزدیکی قلعه به شکار کبک پردازم.

در واقع پایان دوران اسارت نزدیک بود و سرهنگ تروور پس از تعلق بسیار موفق شد خان و دو یار دیگرش را وادار به پذیرش شرایطی معقول نماید. قرار شد ما با تعدادی از افراد آنان که در مقاطع مختلف توسط سربازان انگلیسی اسیر شده بودند، مبادله شویم. وجوهی را هم که خوانین در بوشهر به ودیعه گذاشته و انگلیسی‌ها مصادره‌اش کرده بودند، می‌بایست مسترد شود.

بالاخره در ساعت پنج بعد از ظهر روز هفتم ماه اوت (۷ شوال)، گروه کوچک ما بعد از ماه‌ها اقامت خسته‌کننده از قلعه اهرم خارج شد. شب را در روستای کوچکی در چند مایلی اهرم گذراندیم و روز بعد هم چند مایل دیگر پیش رفتیم. فردای آن روز (نهم اوت) باکسانی که ما

را به اسارت گرفته بودند در مورد مسائل بی‌اهمیت مربوط به حل و فصل قضیه بحث کردیم و به انتقادهای تند آنان دربارهٔ پیمان‌شکنی عمال انگلیسی گوش فرا دادیم. ما تا آخرین لحظه نیز نمی‌دانستیم که آیا آنان به قول و قرارشان پایبند خواهند بود یا نه.

سرانجام ساعت پنج بعد از ظهر روز بعد برای مبادلهٔ زندانیان تعیین شد. و ما نیز بر همین مبنا موضوع را کتباً به سرهنگ ترور گزارش کردیم. بعد از ظهر روز بعد، همراه با خان و تعدادی از افرادش - بعضی پیاده و بعضی سواره - به راه افتادیم و ساعت پنج و پانزده دقیقه به محل مورد نظر رسیدیم. ترتیبی داده شده بود که دو گروه به فاصلهٔ یک مایل از یکدیگر توقف کنند. ما وقتی سربازان انگلیسی را در محل تعیین شده مستقر یافتیم، از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختیم. پیش از مبادلهٔ اسرا نماینده‌ای از طرف هر یک از گروه‌ها مأمور بررسی و تأیید تعداد زندانیان شد. ما در این مدت با گروگان‌گیرها گپ می‌زدیم و منتظر آمدن بیک خودی بودیم. افسری که طرف ستون نظامی انگلیس آمده بود، بعد از احوالپرسی با ما به ستون خود مراجعت کرد تا وضعیت را گزارش دهد. بیک خان نیز مراجعت کرد و خان را به کناری کشید و آهسته مطالبی به وی گفت. حدس زدیم که مشکلی پیش آمده است. ظاهراً انگلیسی‌ها به جای ده زندانی تنگستانی فقط نه نفر را به همراه آورده بودند و متأسفانه فرد غایب کسی جز برادرزادهٔ خود خان نبود که مهم‌ترین زندانی نیز محسوب می‌شد.

زمانی که این خبر پخش شد، افراد خان بر آشفتند و با هیجان فریاد برآوردند. آنان پیمان‌شکنی انگلیسی‌ها را سخت به باد انتقاد گرفتند و ما را تهدید به قتل کردند. ما آرام و بی‌حرکت منتظر نتیجه بودیم. خان پیر به تدریج آرامش خود را بازیافت و ماجرا را برایم نقل کرد. وضعیت پیش آمده صرفاً ناشی از یک اشتباه بود. شخص مورد نظر همراه با

اسرای جنگی ترک اشتباه به محل دیگری منتقل شده بود و مراجعتش به بوشهر یک هفته الی ده روز به طول می انجامید.

خان از اینکه عمدی در کار نبوده است ابراز خشنودی کرد و آمادگی خود را برای مبادله اسرا اعلام نمود. اما پیشنهاد کرد که به منظور دلجویی از افرادش و حفظ نظم و نیز تضمین رهایی برادرزاده اش از جانب انگلیسی ها، یک نفر را به عنوان گروگان نزد خود نگاه دارد.

پیشنهاد خان بسیار منطقی بود و با آن موافقت کردیم. ترتیبی داده شد که تا تحویل فرد مورد نظر یک نفر به عنوان گروگان نزد خان بماند و بقیه مبادله شوند. آقای فرگوسن و آقای اسمیت داوطلب این کار شدند. اما چون هر دو متأهل بودند و از طرفی اینجانب نماینده دولت انگلیس محسوب می شدم، وظیفه ام ایجاب می کرد که خود شخصاً این امر را تقبل کنم به این ترتیب زندانیان دو گروه در معیت سه یا چهار محافظ به محل تعیین شده انتقال یافتند و به دوستان و هم میهنان شان پیوستند و اسرای سابق تنگستانی هم مورد استقبال بسیار پر شور دوستان و بستگان خود قرار گرفتند. با فرارسیدن شب من نیز همراه با افراد خان همان مسیری را که چند ساعت پیش امیدوارانه طی کرده بودم، دوباره در پیش گرفتم. اما اوضاع به کلی تغییر کرده بود. افراد خان که مطلع شده بودند همه این گرفتاری ها نتیجه یک اشتباه بوده است، همگی رفتاری دوستانه در پیش گرفتند و خان هم خاطر نشان کرد که دیگر خود را نه گروگان، بلکه میهمان عزیز او احساس کنم.

ده روز بعد را بی صبرانه اما با خاطری آسوده در روستای کوچکی در آن حوالی گذراندم. در این مدت با خواندن کتاب خود را سرگرم می کردم. یکی دوبار نیز به خوانین مناطق همجوار سرزدم. روز دهم اوت بود که سر و کله شخص مورد نظر در بوشهر پیدا شد. خان شخصاً مرا چند مایل همراهی کرد و بعد از خداحافظی با وی به اتفاق یکی از

و ثوق بود. حتی شنیدم - البته خود مشاهده نکردم - تظاهر می‌کرد که با آسمان در تماس مستقیم بی‌سیم است. و از طریق دستگاهی که ساخته بود وانمود می‌کرد که با شخصی قیصر و بلهلم در گفتگو است و مراحم وی را به اتباعش ابلاغ می‌کرد.

ولی باید زندگانی دشوار و پر خطری را تجربه کرده باشد. در نهایت سادگی و مانند محلی‌ها با غذایی ساده می‌زیست و در سخت‌ترین شرایط آب و هوایی در حالی که از سوی این قوم غدار و متعصب در خطر بود و از جایی به جای دیگر و از طایفه‌ای به طایفه دیگر می‌رفت. البته برای واسموس بازداشت یک مقام کنسولی بریتانیا و دیگر اتباع اروپایی اقدام چشمگیری بود که از نظر او مهمترین ابزاری محسوب می‌شد که در مبارزه ضد انگلیسی‌اش داشت و در طول اسارت نیز صرفاً مهره‌هایی تلقی می‌شدیم که برحسب اقتضای بازی او در آن لحظه خاصی مورد خوشرفتاری یا بدرفتاری قرار می‌گرفتیم. و در مورد رفتاری که می‌بایست در مورد ما اتخاذ می‌شد یا موضوع رهایی ما نیز دائماً بین او و [زائر خضر] خان بحث و جدل بود.

روزی که به سوی بوشهر حرکت کردیم، واسموس به ما ملحق شد و تا بخشی از این سفر مرا همراهی کرد. وی در حالی که موضوع خود را در قبال ما توضیح می‌داد اذعان داشت که رهایی ما ضربه بزرگی به نقشه‌هایش وارد کرده است.

پس از آنکه اهرم را ترک گفتیم دیگر از سرگذشت بعدی او اطلاع دقیقی نیافتیم ولی شنیدم که تنگستان را ترک گفته و پس از رشته‌گریزها و ماجراهایی در ایران به اسارت نیروهای ما درآمد. می‌گریزد و از نو دستگیر می‌شود و بالاخره آزاد شده و به کشورش برمی‌گردد.

بدین ترتیب دوران خدمت من در ایران که دوران پرماجرایی بود و از سال ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۶ به طول انجامید به پایان رسید.

فهرست اعلام

- اسکات (دکتر) ۱۴
اسکاتلند ۶۰
اسمارت ۶، ۶۰، ۶۷، ۶۸، ۷۲
اسمیت ۱۱۵ - ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۳۵
اشرف خان ۲۹، ۳۰، ۳۲
اصفهان ۲، ۸، ۲۲، ۵۹، ۶۱، ۶۶
۷۱، ۱۰۱، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰
۱۱۳، ۱۱۷
افغانستان ۱، ۲۲، ۲۳، ۳۰ - ۳۳
۳۵، ۱۰۲، ۱۳۲، ۱۳۶
اکفورد (سروان) ۷۴، ۷۹، ۸۲
امیر شیرعلی ۳۴
انزلی (بندر) ۷، ۹، ۱۰، ۴۹، ۱۰۱
انگلستان، انگلیس، انگلیسی ها ۱، ۴، ۵، ۱۰، ۱۱، ۱۴ - ۱۶، ۲۰، ۲۱، ۲۶ - ۲۸، ۳۰، ۳۴ - ۳۶، ۳۸، ۴۵، ۴۹، ۵۰، ۵۵، ۶۰، ۶۶، ۶۸ - ۷۸، ۷۶، ۷۵، ۷۳، ۷۰ - ۶۸ - ۹۵، ۹۳، ۹۱، ۸۸ - ۸۶، ۸۰ - ۹۷، ۱۰۲، ۱۱۳ - ۱۱۵، ۱۲۰، ۱۲۳ - ۱۲۷، ۱۳۰ - ۱۳۷
- آ-الف
آزوپاردی (دکتر) ۱۲۷، ۱۲۹
آسیای صغیر ۵
آلمان، آلمانی، آلمانیها ۹۴، ۹۶، ۹۷، ۱۰۲ - ۱۰۹، ۱۱۱ - ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۳۳، ۱۳۶
آمریکا ۱۰۳
آیرون ۱۲۰، ۱۲۲
احمد شاه ۱۷
احمدی ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۲۳، ۱۲۴
ادیان و مکتب‌های فلسفی هند (کتاب) ۴۱
ارامنه، ارمنی، ارمنی‌ها ۵، ۹، ۱۶، ۵۹، ۱۲۰، ۱۲۱
اروپا، اروپایی، اروپاییها ۳، ۷، ۱۷، ۲۰، ۲۸، ۲۹، ۳۳، ۳۶، ۷۷، ۸۲، ۸۵، ۸۶، ۹۴، ۹۹، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۷
۱۳۷
استاس ۷۷ - ۷۹، ۸۹، ۱۰۰
استوکس (سروان) ۱۳، ۱۴، ۵۴
۵۵

۷۲، ۷۱، ۵۹-۵۷، ۱۷، ۱۶	انور پاشا ۵
برازجان ۱۰۲ - ۱۰۴، ۱۱۶، ۱۲۳، ۱۲۴	اودسا ۵۸
براون، ادوارد ۱۰۸	اوگلا (سرهنگ) ۵۲، ۸۱، ۸۸
بردوود (سرگرد) ۶۷	۱۰۲، ۸۹
بردوود، سرویلیام ۶۷	اولسون (سروان) ۸۸
بریتانیا ← انگلستان	اهواز ۷۱
بصره ۹۰	ایران، ایرانی ۱، ۳، ۴، ۶-۸، ۱۰
بلژیکی ۲۸، ۲۹	۱۲، ۱۶ - ۲۳، ۲۵ - ۲۷، ۳۰
بلوچ ۳۹	۳۲ - ۳۴، ۳۶ - ۳۸، ۴۲، ۴۵
بلوچستان ۱، ۳۰، ۳۲	۴۹، ۵۰ - ۵۲، ۵۷، ۵۹، ۶۰
بمبئی ۴، ۴۰، ۱۳۶	۶۴ - ۶۶، ۶۸، ۷۱، ۷۳ - ۷۶
بندامیر (شیراز) ۲۳	۷۸، ۷۹، ۸۱، ۸۲، ۸۴، ۸۷
بودایی ۱	۹۱، ۹۳ - ۹۶، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۲
بوشهر ۴۰، ۴۱، ۶۰، ۶۶، ۶۷، ۸۱	۱۰۴، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۵
۹۰، ۹۶، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۶	۱۱۶، ۱۱۸، ۱۲۰ - ۱۲۲، ۱۲۵
۱۰۷، ۱۱۱، ۱۱۶، ۱۲۱، ۱۲۳ -	۱۲۷، ۱۳۶
۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۷	ایران و ترکیه در انقلاب (کتاب) ۷، ۹
بولاک ۷۱	ایرلند، ایرلندیها ۳۳، ۶۰
بولوردی ۶۴، ۶۵	ایزدخواست ۷۲، ۸۱
بویراحمدی، بویراحمدی‌ها ۶۱	
۷۴	پ
بهارستان ۱۶	پادکویه ۷
بهبهان ۱۰۲	بارکلی، سرجورج ۱۱، ۱۳
بیرجند ۲۲، ۲۵، ۲۶، ۴۳، ۴۴	باطوم ۶
بیل ۶۲	باکو ۴۹، ۵۶، ۱۰۱
بین‌النهرین ۹۱، ۱۰۲	بجنورد ۲۰، ۴۱، ۴۲
	بختیاری، بختیاریها ۸، ۱۰، ۱۲

۱۱۸، ۱۱۵، ۱۱۰

پ

پاریس ۴۹

پتنگرو ۱۲۰، ۱۲۸

ج = ج = ح = ح = خ

جلفا ۶

جورج اول ۱۲۲

جیلجیت ۳۷

چرچیل، جورج ۱۶، ۱۷

چوکاسف (بارون) ۲۸

چین، چینی ۱، ۴۱، ۴۳

حاجی بابا (کتاب) ۱۹

حشمت‌الملک ۲۹

خاطرات و خطرات (کتاب) ۸۹

خان اهرم ۱۰۳، ۱۲۳

خراسان ۳۸، ۳۹

خزر (دریا، ماورا) ۳، ۷، ۱۹، ۲۰

۳۷، ۴۱، ۴۹، ۵۶، ۵۸

خلیج فارس ۳۱، ۳۲، ۴۰، ۴۱، ۶۰

۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۰، ۱۲۵، ۱۲۶

۱۳۰

خمسه (ایل) ۶۰، ۶۱، ۶۵، ۷۲

د = د = و = و

دایژه، (پرنس) ۳۷

داگلاس (سرهنگ) ۷۲، ۷۳

دامغان ۵۷

دجله (رود) ۲۳

درا اسماعیل ۱۳۰

دیلی اکسپرس (روزنامه) ۱۰۳

ت

تاشی لاما ۴۰، ۴۱

تاوئلی، سوزان ۵۰، ۷۱

تاوئلی، والتز ۴۹، ۵۰، ۶۰، ۷۱

۷۵، ۹۸، ۹۹، ۱۱۰

تایمز (روزنامه) ۱۱

تبت، تبتی ۱، ۳۴، ۴۰

تبریز ۶-۸، ۵۹

تربت حیدریه ۲۲

ترکستان ۴۱، ۴۲

ترکمن، ترکمنها ۱۹، ۴۱، ۴۱، ۵۶

۵۷

ترکیه، ۴، ۵، ۱۶، ۱۰۵

ترود (سرهنگ) ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۴

۱۳۶

تغلیس ۳، ۶، ۷

تقی‌زاده ۶

تنگستان، تنگستانی ۱۰۴، ۱۰۶

۱۰۷، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۴، ۱۳۵

۱۳۷

تهران ۳، ۷، ۹، ۱۱، ۱۸ - ۲۰، ۲۹

۳۴، ۴۳، ۴۹ - ۵۲، ۵۷، ۵۹

۶۲، ۶۳، ۶۹ - ۷۱، ۷۷، ۸۰

۸۶، ۸۷، ۹۱، ۹۷ - ۹۹، ۱۰۱

۱۳۶، ۱۱۳	رابینو ۹
سیاه، (دریا) ۳، ۱۰۱	راتیسلاو ۶، ۷
سیستان ۱، ۳، ۲۰ - ۲۳، ۲۵، ۲۷	راجرز، سیدنی ۱۱، ۱۲
۲۹، ۳۱، ۳۵، ۳۷، ۳۹، ۴۱، ۴۳	رشت ۸، ۹، ۱۳
۴۵ -	رمبو ۸۷، ۹۰
سیفورت (سرگرد) ۶۹، ۸۰	روس، روسی، روسیه ۱۰ - ۱۲،
سیلان ۱۲۰	۱۶، ۱۹، ۲۸، ۲۹، ۳۱، ۳۵
سیملا ۱۳۶	۳۷، ۴۲، ۵۱ - ۵۷، ۸۶، ۸۷، ۹۳
شایگان، داریوش ۴۱	۹۵، ۱۰۶ -
شجاع الدوله ۵۹	ریدل (سروان) ۳۷
شوستر، مورگان ۵۳ - ۵۵، ۸۷	زایرخضرخان ۱۰۳، ۱۲۳، ۱۲۵
شوستر ۱۱۰	۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۷
شوکت الملک علم ۲۶، ۲۹	زنجان ۷
شیخ حسین خان ۱۰۳، ۱۲۳	
شیراز ۶، ۲۲، ۲۳، ۵۲، ۵۳، ۵۹	تبی = شتی = کھی = کھی
۶۰ - ۶۳، ۶۵ - ۶۷، ۶۹ - ۷۴	سالار الدوله ۵۸
۷۸، ۸۱، ۸۲، ۸۶ - ۹۱، ۹۶ -	سالونیکا ۴
۹۹، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۴ - ۱۰۹	سایکس، پرسی (سرهنگ) ۲۰،
۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۶ - ۱۱۸، ۱۲۱	۳۶، ۳۷، ۴۲
۱۲۳، ۱۲۷، ۱۳۶	سپهدار اعظم ۹ - ۱۱، ۱۳، ۱۵، ۱۷
صولت الدوله ۶۱، ۶۳ - ۶۶، ۶۹	۱۸
۷۷، ۸۲، ۸۴	سردار اسعد ۸، ۱۳، ۱۷
صمصام السلطنه ۸	سلطنت آباد (کاخ) ۱۲
	سند (رود) ۲۳
ط = ظ = ع = ع = ش	سن سیر ۸۷
طیس ۳۹	سوئدی ۵۱، ۶۹، ۷۸، ۷۹، ۸۱
ظل السلطان ۲	۸۷، ۸۸، ۹۰، ۹۴، ۹۶، ۹۷
عبد الحمید (سلطان) ۴، ۶	۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۲

فهرست اعلام ۱۴۳

قلعه اهرم ۱۲۵ - ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۷
 قم ۷۱، ۹۷
 قندهار ۲۳، ۳۳
 قوام الملک ۶۱، ۶۳ - ۶۶، ۷۲، ۸۴
 ۱۰۹ - ۱۱۱، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۱

ک = کتبی

کازرون ۶۷، ۷۳، ۸۸، ۹۰، ۹۶
 ۱۲۱، ۱۲۲

کاشان ۵۹
 کتاب آبی (کتاب) ۵۰، ۵۱، ۵۵
 کتل دختر ۱۲۲
 کریلا ۹۰
 کرج ۱۰، ۱۲
 کرمان ۴۹، ۶۰
 کرمانشاه ۵۸
 کریسمس ۱۲۷، ۱۳۰
 کشکولی ۶۸
 کشمیر ۳۷
 کنیون (سرگرد) ۱، ۱۸، ۲۰
 کوشو صاحب ۴۰
 کویت ۱، ۳، ۴
 کهگیلویه ای‌ها ۶۱
 گراهام، جورج ۷۱، ۱۰۹، ۱۱۰
 گلداسمید، فردریک ۳۴
 گومش تپه ۵۶

عثمانی ۱۳۶
 عشق آباد ۵۸
 علی اکبر خردل ۱۲۱
 علی گابی ۱۸، ۱۹
 غضنفر السلطنه ۱۰۳، ۱۲۳
 غلامعلی خان ← نواب،
 غلامعلی خان

ف = فکتی

فارس ۲۰، ۵۳، ۵۹، ۶۰، ۶۲، ۶۴ -
 ۶۶، ۶۹، ۷۱، ۷۵ - ۸۲، ۸۶
 ۸۷، ۸۹، ۹۳، ۹۵، ۹۷ - ۱۰۱،
 ۱۰۵، ۱۰۸ - ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۳،
 ۱۳۶
 فوات (رود) ۲۳
 فرانسه، فرانسوی ۳، ۳۲، ۸۷، ۹۸
 فوانکلین (سروان) ۳۷
 فرگوسن ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲۵،
 ۱۳۵
 فریزر، دیوید ۷، ۹، ۱۱
 فیلیپین ۸۷
 قاین، قاینات ۱، ۲۲، ۲۵، ۳۹
 قزوین ۷، ۹
 قسطنطنیه، ۴، ۶
 قشقایی ۶۰، ۶۱، ۶۳، ۶۶، ۶۸،
 ۶۹، ۷۷، ۸۰، ۹۸
 قفقاز، قفقازیها ۶، ۹، ۱۶
 قلهک ۱۱، ۱۴، ۵۰

مک ماہان، سرہنری ۲، ۳، ۳۰، ۳۴
 موريس، فيترز ۵
 مونارد ۷۷، ۱۰۰
 ميسو ۱۲۰
 ميون کتل ۱۲۲

ﷺ

ناصرالدين شاه ۷
 ناصر ديوان ۸۸، ۹۰، ۱۲۲، ۱۲۳
 ناکس ۶۳ - ۶۵، ۶۷
 نايب حسين کاشي ۳۹، ۵۹
 نصرالدوله ۶۳
 نصرت آباد ۲۸
 نصيرالملک ۸۹
 نظام السلطنه ۶۳، ۶۵، ۶۶
 نواب، حسين علي خان ۱۰۹
 نواب، غلامعلي خان ۱۰۸ - ۱۱۰،
 ۱۱۳
 نوشکي ۳، ۳۰، ۴۴، ۴۷
 نهبندان ۳۹
 نيشابور ۲۰

ﷻ=﷼=﷽

واسموس ۹۶، ۹۷، ۱۰۲ - ۱۰۴،
 ۱۰۶، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۰ -
 ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۷
 ويلهلم (قيصر) ۱۳۲، ۱۳۷
 وود ۱۱

﷼=﷽

لوئر، سرچرالده ۵
 لوکنت ۹۸
 لوينگستون ۱۲۰، ۱۲۲
 لهاسا ۳۷، ۴۱
 لياخوف (سرهنگ) ۸، ۱۰، ۱۶
 مارلي (لرد) ۲۱
 مارلينگ، سرچارلز ۱۱۰
 مالت ۱۲۷
 محمدعلي شاه ۸، ۱۲، ۱۷، ۵۰،
 ۵۸ - ۵۶
 محمد علي ميرزا ← محمد
 علي شاه
 مخبرالسلطنه ← هدايت،
 مخبرالسلطنه
 مریل (سرهنگ) ۸۷، ۸۹ - ۹۱
 مسقط (بندر) ۳۲
 مشهد ۳، ۱۸ - ۲۱، ۳۰، ۳۶ - ۴۲،
 ۵۷
 مصر ۳، ۴
 مصطفي خان ۷۷
 مظفرالدين شاه ۲، ۷، ۸
 مغولي ۱
 مکران ۳۲، ۳۴
 مکروديچ ۱۲۰
 ملک سياه (کوه) ۲۹، ۳۰، ۳۲، ۳۴
 ۳۵
 مک کانايي (سرگرد) ۳۷

فهرست اعلام ۱۴۵

۶۴، ۶۶، ۷۱ - ۷۴، ۸۱، ۸۲	وولات ۶۳
۹۵، ۱۰۷، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۲۰	وین ۴۹، ۵۶
۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۳۰	حال، رژینال ۱۰۳
هیرمند (رود) ۲۲، ۲۳، ۲۸، ۳۰	هامون ۲۳ - ۳۳ - ۳۵
۳۳ - ۳۵، ۴۳، ۴۴	هانتر (سروان) ۲۸، ۳۵، ۳۶، ۴۳
همالایا ۱	هاوسن ۲۵، ۲۶، ۴۴
یالمرسون (سرهنگ) ۵۲، ۹۶	هدایت، مخبرالسلطنه ۶۹، ۷۵
بیرمخان ۹، ۱۵، ۵۷، ۵۸	۷۶، ۸۹، ۱۰۵، ۱۱۰
یکسال در میان ایرانیان (کتاب)	هرات ۳۳
۱۰۸	همدان ۵۸
یوسف آباد ۱۶	هند، هندی ۱، ۳، ۱۶، ۲۰، ۲۱
	۲۵، ۲۹ - ۳۲، ۳۶، ۳۸، ۴۰
	۴۱، ۴۴، ۴۵، ۴۹، ۵۴، ۶۲ -

فردریک اوکاتر در مقام کنسول دولت
بریتانیا در بیرجند و شیراز (۱۹۱۶-۱۹۰۹)،
دوره‌ای از تحولات ایران را تجربه و در این
کتاب منعکس کرده‌است که نظر به
حوادث انقلاب مشروطه و پیامدهای آن و به
ویژه سرگذشت اوکاتر در سال‌های نخست
جنگ اول جهانی که او و دیگر اتباع
انگلیسی شیراز به اسارت «کمیتهٔ حافظان
استقلال» درآمدند، یکی از مهم‌ترین ادوار
تاریخ معاصر ایران به شمار می‌آید.



قیمت: ۱۰۰۰۰۰ تومان



9 786008 514084